

C. 253







بسم الله الرحمن الرحيم

تا بناید ز دجائی غسور

شکر از مهر کلامش خورند

السلام ای نه فلک کشته کار شما

السلام ای نفخ روح القدس پیچ

السلام ای علم و فضل انبیا و اولیا

السلام ای پرچه گویند و کنند اهل کمال

السلام ای کاشی ثلث الاله و حکم

السلام ای بادشاهان جهان از آرد

السلام ای بنده کشتی را یعنی کما

السلام ای ره روان راه سپهر آسمان

السلام ای معدن و دریای شدن

تو خدایا

راه روان را ره الهی

ره ز ما مشقش برش

عقل کل پاچه درین سوار شما

بسته نطق از چاه دست پیش کفایت

پرستی آفتاب و ماه و انوار شما

وصف کفایت و شرح کرد از شما

بهت از روی حقیقت منور شما

به خرد و بر بلندای نقش و نگار شما

کرده پیر و نازد و عالم شوق شما

شوق دیدار شما موج و قیامت شما

نمک کافور از آن لعل مهر بار شما

رباعی

الحمد

در این عالم که همه را می بیند  
و در آن عالم که همه را می شناسد

دور است از چنانک زینک پست

ابواب مقفلست و بیا چه کلید

که در آن نور که اید تعالی که مطلق در حد ذات

روشن گردانده تراخته است

نور حق در قیاس من زو حسیست بختی نادیدنیست دور

شرف عالم که سبب ولایات و مظاهر اوینده را و آ

ما قال الله تعالی بیدی من یشاء ویضل من یشاء

و اگشت اگر با همه زبانها گشت

زود و فزونی راه آن گشت

در کره و آلوده و ما هر گشتند

بعضی چهره آن وجه ظاهر گشتند

بعضی گشتند مظاهر گشتند

خوشی نیست که بد بر جای بهشت خوار شوند و آه از آن طاعت

خود و خلق گرفتار شوند هر یک و ندی نیست مگر دلیلی الهی رب

که کلمات الهی الله یشرع فی الامور

در این عالم که همه را می بیند  
و در آن عالم که همه را می شناسد

ما قال الله تعالی بیدی من یشاء ویضل من یشاء

و در این عالم که همه را می بیند  
و در آن عالم که همه را می شناسد

انسان چه واحد بود و سرانجامش  
 چون بخیزد که غم زویرانش  
 خالت آنکس که کثرت بر تو دید  
 مرشد بنگو بودت من مشت  
 امکان که خود را چنین شناختند نبوت یافتند ولی امکان که  
 ایشان برای ارشاد شناختند و لایق یافتند  
 در هر اعداد و بین کفو و دید یکی  
 در سر احد نور یافتند  
 مستغنی بود و خود آموختن بخیزد  
 بسته چنین بود و یکی  
 اگر کسی را قاری در نایب بخیزد بدون انسان شکافی است  
 درین دور باغی آئیده اگر تفکر کند و انی و عشتانی است  
 شمع است بر شنگی در پیشت  
 و اکثرت با و شناختند دیگر  
 یعنی انسان هر چه کند با کوبه  
 حتی است بر او زده با ساز و  
 نوری که نفیست نیز اضمحلت  
 ناطق در وصف کم و افزون  
 آند است که در وجود خود بخیزد  
 و تفاوت با و می چند و چون  
 اگر محرم راز و هو معلوم اینها کنم شعله بر تو است هر چه کنی و اندیش  
 او با شماست بر ما کینه

اینها را در این  
 در این دور باغی  
 شمع است بر شنگی  
 یعنی انسان هر چه کند  
 حتی است بر او زده  
 نوری که نفیست  
 آند است که در وجود  
 اگر محرم راز و هو معلوم

کجاست آنکه شوی و بر جانب روی ملکات هر که هر چه شنوید  
نیک بختی و غم از دست هر کف و شفت عالم از دست  
و هر چه بگویند من میگوید کاجار پسران هم از دست

و نه بشی از صاحب نظری طلب هدایت کرد و در رباعی

است از این آیه گرفته

و هو حکم نکست آمد در دست من سرگردان هزار دین و آسایش  
او با من و من هر طرف میگردم پیش که توان گفتن آخرا

آن صاحب نظری در رباعی این معبت را تفسیر نمود و او را

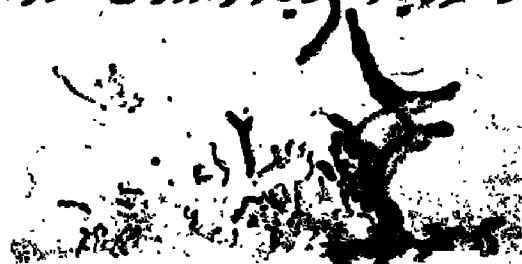
راه بازگشت با او داد که ازینش گریز نبود رباعی

در پرده راز جهان آراستی کایند است هر کار بیبایستی

چون او با ماست مگر ایچوم هر خط اگر بر تو نش بر جایی

این معبت و رونی و بیرونی نیست چندی و جونی نیست

بلک نهان تلموزی و سوزی دارد و در آن سوز ساز





انسان در وجود هر دو سرافراز است  
 چون بخیره که نشیند ز سرافرازی  
 خدایت آنگس که کثرت بر تو دید  
 نمیدانگد بودت شمع شاد  
 امکان که خود را چنین شناختند نبوت یافتند و علی با کمال رسید  
 ایشان برای ارشاد شناختند و لایق یافتند ز با  
 در هر اعداد و دین کفر و دید یکی  
 در سر احد نور یحیی علی  
 سنجید و وجود او منش بخیرش  
 هسته چنین بود چنان بود یکی  
 که کار اگر تباری در تاویل بخیره بودن انسان نه کافی است  
 درین دور باعی آینده اگر فکر کند و فنی دشمنانی است ربانی  
 شتمی است پیش تنگی در پستی  
 و انکشت باو شنید دیگر  
 یعنی انسان هر چه کند با کوی  
 حق است بر او نه با سازد  
 نوری که نفیست نیز را مضروب  
 ناطق در وصف کم و از وزن  
 آند است که در وجود خود بخیر  
 در یافت با دمی چند و چون  
 اگر عزم راز و هو معلوم اینها کنم شوی بدو است هر چه کنی و بدیست  
 او با نهایت همه است

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

نیش من شوی و بر جانب روی ملک هر که هر چه شنید  
نیک بختی و غم از دست تو هر گشت و شفت عالم از دست تو  
و من بخت من میگویم کاجار پسران هم از دست تو

و نیشی از صاحب نظری طلب هدایت کرد و در بایع

سفر این آیه کردیم به

و حکم نکست آمدن من من سرگردان هزار دین و آید

اوبامن و من بر طرف میگردم پیش که توان گفتن آخرا

آن صاحب نظری در رباعی این معبت را تفسیر نمود و او را

راه بازگشت با او داد که از نیشش گریز نبود و با سیع

و برده را نه جهان آراستی گایند او است هر گاه زبانی است

چون اوباست ماکا میجویم هر طوطی اگر بر قوش بر جانی است

این معبت و رونی و پرونی نیست چندی و چونی نیست

نیک بختی و غم از دست تو هر گشت و شفت عالم از دست تو

حکمتی و دلازی دارد حاصل معرفت الله بوقت انسان  
رسیدن است و بوقت انسان رسیدن او را عین خود دیدن است  
محرم را زکری میگوید و با او باز کردی را

کسی را چشم الله بینی و شنود نمایافته ره بوقت انسان

آن او عوالی الله که نبی میفرمود <sup>بجز این که در این دنیا</sup> <sup>عنی الی الله</sup> یعنی الی الله میفرمود  
استعداد که نفس در انشا خفت است <sup>بجز این که در این دنیا</sup> <sup>عنی الی الله</sup> یعنی الی الله صاحب

خطری را نه ساختن است میثوی دل بدل آید بصفا و حضور

شعشع شمع و کراند و خست نوز <sup>بجز این که در این دنیا</sup> <sup>عنی الی الله</sup> یعنی الی الله ضیق و غم غنیمت پاکست و برد

قفل بزرگ آمد مفتاح خرد چون سخن در اینجا رسید مقدم

چند باید دانست که مدعا ظاهر و اوضح حکیم نوز رستی و حسن

لطافتی در فرجام دارد و از خلوت غفایا بمن ظهور میل تمام دارد

و در عرف حکیم اگر استبطای است آن استکمالی نام دارد و کما

قبیل رجایی <sup>بجز این که در این دنیا</sup> <sup>عنی الی الله</sup> یعنی الی الله ظاهر شده نه شکست و نه رست

کتاب  
تفسیر  
الکافی  
جلد اول  
صفحه ۱۰۰  
کتابخانه  
مخطوطات  
موزه  
تاریخ  
ایران

بخت بدستین غیب  
هر چند که در پرده افغانستیم

هر چه کرد و بایست و  
هر چند کرد گشتیم و بر مقامات

هر چه گشتیم  
صلی نبود و بهره نمود الا انکه ظاهر حسن صورت

و خرمی و بشینه و باطن حسن اشخاص واهی نامی و دید با عی

و آینه استامکان کاشن  
ناگفته باد باز نیایی آرام

او خود ز شخصیت بدست  
شخصی موهوم اتو مکتوب

حاصل انسان هر چه می آیند می باید صورت ظاهر بر آینه

باطن می نماید زیاده  
هر کس شبی ز هر چه آئی سخن

حرفی بزبان آری شخصی و ظن  
هر چه ز گوئی بی نفی این نیز

نهایت نشود و چرا که گفتیم  
عینش از نوری که در اهری بنیم

از خود چه چیزی چیزی بیستم  
نقشیت که بر آینه نامی نماید

من عالم و آدم اینقدر بیستم  
هر که هر چه دارد در نقطه ذخایر

و از دانه تماشای دور است و او ایراد دارد  
ی

کتابخانه  
موزه  
تاریخ

از طغیان جبر جهان مبرا

آخر لوحہ حضرت انصاری رحمہ اللہ

عالمش

کافی نسبت چنانکہ ہر

4

ماہنامہ الفضل و ہمدان

ورنہ میسا ختم ہزارا عجوبہ

مغیر آمد

عنوانی وزارت تاز کو ہر کو بی

رازِ پی کہ نہا است بگو کر کوئی

راجہ جیم و ملا بان صادق را

من زودہ برآئید یعنی

ایمان از صفات ذات

1993

کتاب فیضیه در ادب و معرفت  
و در بیان سیرت

نقش بر صفو تسبیح عود الوفتی نقش بست ربا  
این خط که بطاف و جلش کردم هر چند که فصل بود و جلش کردم  
چون که بر کتب معنی بود و بر او همچون کیتی چهار فصلش کردم  
نقش بر این در پی بصر و علامتش یعنی آثار و اوضاع  
و مقاماتش آلاء من کانت فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی  
و اصل سبب این کلمات ماکانت هذه البصائر و اصل  
دکمه بر پشت از در راه این عبارت و آن در راه  
آن بصارت چیست اندکی در بسیار و بسیار در اندکی دیدن  
یکی را صد هزار و هزار را یکی دیدن ربا  
هر جزو که سرخوشتن را بنشاند از قطره او محیط کل بیرون تا  
این را از خود طلب نه زین و آینه چشمه با عاریت نتوان خست  
آلایه شهبه الله ان الله الا الهو یعنی علم توحید کشتی است ترک  
کسبها که ربا نیست گواهی میدهد خدا که نیست خدا جز او  
در خلق چه دعوی که در سوخته نیست یعنی علی که ره بتوحید دهد



علم از لبت علم انداخته است      اول نظری که این بصیرت

آورده است اینست که در عبارت آورده است

پسته دین سرائی امید و هر      دارد هر بنشیند کلاه پس

با هر یکی اند جمله بد از نیست      من احسان فلکنا ایضا الکامل

جسم اهدا است و در چایان      بوی و مکی و قلب

لب مرده از لب که هر سو گردیده و این راه بجز نبوده بلکه

سر چشمه خود گردیده پیش ناگاه اهل یقین اند اسکندر و خضر عبارت

از میند ربا      خلقه جز اختلاف به حاصل

یکتن آگاه از جهان دل نه      در محرابی که کرد انعام و در

ره بسیار هر سو منزل نه      جسم را سیمی از ایمان

کفایت است ایام اطمینان قلب همه نیست نه با

در غرق ز خود در نشان میباید      در عالم بی نشان نشان میباید

و طوری که باعث اجلاس

[illegible]



رسیده است بر جوی خست و غمی روایت بکند چشم نامک  
 از حق نامرند غافلان متغی به از عاقلان مقلد  
 در عالم مختلف که کام دل نیست جز با هستی یکی شدن منزل  
 چه نغمه اگر مخالف هم باشند از هیچ کدام حلق حاصل  
 فکر خردی با حق و شوق نیست بجز در این و آن حواد را  
 که با حق بی ربا نیست جز فکر خدا به عالم دیگر  
 که دی و دوست آری و غم دیگر همچون کوری به پیشه سرگردان  
 این خلق همه کند در هم دیگر جمعیت در نظر و جاست  
 نه در کثرت خلق طمع حکایت صاحب نظری با جمعی بر آید  
 میگذشت بوست هند وانه از آفتاب مطوی دید متوجر گشت  
 گفتند بوست هند وانه به دایره شمس میزد که چون تو صاحب  
 نظری را حیران دارد گفت من درین بوست هند وانه بر  
 قیامت و شکی و مشغولی در نظر حق جل و اعلا می نگرم

این شعر در کتاب  
 گلستان  
 آمده است

بهار

حیثت عمارت از در زبیت کاشا اهر از نشود یعنی رسیده  
زمار حیدر و سره و ناسره ممتاز شود هند و اند را چون بریدند  
در حال احوال حکایت در وایت میکنند و پیر و نش  
بایق تابش است و در و ن را که محجوب است حمایت میکند  
و میگوید که فردا آتش من خست چه که در وایت است  
از حال در نظرم است که گهسا بنمود جهانی و جهان از  
در یک شبی تا شاد و سرج بتوان دیدن ز روزن صحرای  
حکایت بود الهوس متکبری از در ویش مصری طلب معرفت  
خود کرد بعد از آنک بسیار صفت خود کرد و اتفاق کسی با  
سکرم و پشت ز کین بر دست در ویش نشست در ویش  
گفت که این مکن کنه است چه عوا معرفت و آن چنانکه  
هستی و انمود گفت کسی را چه حد تعریف من تواند بود  
راست بگویم است میگوید یا نفس در ویش کوئی تو هر چه

اعدت و هر چه غیر از اعداست منت خاک شدت و هر چه هست مصداق

یفتی از نه خیمه و دو کهنه  
در ویش گفت که اینان مخ

خودمان مقصود را به بودی دار و زانا نک ره از غم  
بپرسند و در کثرت عباد وحدت رب بپرسند

بنی و دین را و مقصد  
هرفته نشوز را سبب بپرسند

چو کسی گفت رست میفرمایند بلاغت همین باشد  
شوری دیدم چو کله در شمشیر

یکسب اصل خدا کند  
اما ازینا امکان کسی هست که موعده و اهل دین باشد در ویش گفت  
که آن موعده نیز چنین خواهد گفت اگر سخن از دین و یقین خواهد گفت

مان محو احد شو این یله و یولد  
غیر از توحید در احد جزو حقیقت  
گفتی ممکن که مودی آید و بطور  
اونیزه ایمان گوید اگر نه خود حقیقت

خج میبانی که عالم چیست  
تو از عالم همین نامی شنیدی  
آدم نیز جزو شخص بودی  
پا و شرح کن آنرا و این را

عالم فعلی است در میان دو قول قول خاصی و غامی قول لاجول  
 قول خاصی که در اول است قول غد است که از صوت و حرکت  
 جد است اذ اراد شیان ان يقول له کن فیکون <sup>بن کن</sup>  
 بصوة و حرف نبوده است بلکه صوة و حرف از موجود است  
 و قول عام که در آخر است <sup>تلفظت</sup> که هر چه بفعل آید آن گوید  
 روز را روز و شب را شب <sup>تلفظت</sup> و آسان را  
 آسان گوید و آدم آنت که این همه قول با او است هم و یا  
 آنتو فهم نبی این سو است <sup>ی</sup>  
 هم داده ز کاف و نون دو عالم <sup>طول</sup> هم نه که آنرا زبان لاجول  
 هر چند نگاه میکنم یک راز است <sup>ی</sup> که قول بفعل آید و از فعل بقول  
 انسان اگر عارف و <sup>شعشع</sup> باطن او ولایت و تنزیه است  
 و اگر اکاه باشد ظاهر او نبوت و تشبیه است <sup>ی</sup> انکه ظاهر را  
 انار باطن و دید نبی است <sup>منمو</sup> می همی گوید همیشه مرد فاطن

نیست جز عنوان باطن      زنده ظاهر باطن متصل دست  
 هر فرج با حلت است      وانکه همه ظاهر دید و باطن شناخت  
 است که غیر از وجود بی نیافت      ز کوری در ره از چه ندانند  
 ظاهر باطن ره ندانند      وجود چون هیچ از و بیرون  
 است دایره است که آنکس خشنی خطا چون است و از آن مابین  
 بودن مقامش قایم تر است شاه سواران  
 درین میدان سمنه بالین میرانند قوسی را نیزه و وجوب  
 علم میدانند قوسی را تشبیه و امکان و عالم بخوانند  
 تشبیه جو اتصال نیزه شناخت      کو با که رسول سر بمعراج افزا  
 چون برش تشبیه تویی و نیزه      معراج حقیقی بخود باید ساخت  
 تو با شاهد وصال خود بیند که کسی نیاید بی بند      ~~بسیار~~  
 یکس کو به جهان ندارد عیایا      یکس کو به نیستی و نیستی را با  
 سبب ندید غیر عالم اما      یکس همه ذات دید یکس با

حاصل که انسان غایت سیر عالم است هر چند که حال است آدم

خاتم است رب است احوال شناسان کنون و ذم

در حال رسیدن بحق غزو جل و منشا که ز حال پنجم می شود

ماند میان ماضی و مستقبل بلی حق است که ظاهر و باطن

عالم است و انسان در وسط چنانست که لایه هو الاول هو الاح

هو الظاهر هو الباطن در و پس جز هویت اگر یکدم

هو نباشد که با هر است یک متفلس نمی ماند و این ظاهر است

عالم که حکیم خوانده آنرا از لی اندات خفی است خویش را کرد

یک لحظه نباشد ار هوای جانش دم بر ناید ز غیبی و ز وی

بلک هر غصه ای آنچه در بویت است بتقدیم میرساند شخضر

میشوند و شخضر را هر روز در خشتناق و انشا

و جوع و غده امیر مانند آسمان و زمین پذیر و مادر باشد و فرزند

نشایسته که انسان است وجود نمی آید بلک یکدم و یک لحظه

اینکه انسان در میان ماضی و مستقبل  
در حال رسیدن بحق غزو جل  
هو الباطن هو الظاهر  
هو نباشد که با هر است یک متفلس  
عالم که حکیم خوانده آنرا از لی  
یک لحظه نباشد ار هوای جانش  
بلک هر غصه ای آنچه در بویت است  
میشوند و شخضر را هر روز در خشتناق  
و جوع و غده امیر مانند آسمان و زمین  
نشایسته که انسان است وجود نمی آید

مگر مجال نبود امکان بود همیشه بد

حق که سلطان قدر میخواهد زمین ارض سمانه بدر میخواهد

چست نماند اگر طفل پیدا اود امن مادر پدر و میخواهد

جنس را ندید که غیر از انسان موجودی نیست و اگر هست محض

و هم در دست و او را هیچی نیست و افلاک با این همه صوت

از عقل آثارند از دگر که او را که راحت و آزار ندارد

هالم همه را چه و این بند در کائنات که بدون از همه و بلند در

با این همه صوت فلک چیزی نیست جز بود نبود عاجز چند در و

انسان چون محض راحت و آزار است لایزال در دفع آزار و سبب

راحت در کار است آن قوت که دفع آزار و سبب راحت

همه اند عقل میخواهد را با این همه که یک انسان پس که سیر خوشی

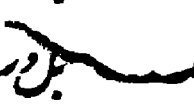
در خویش زمانی مگر قی پیشی جسمت تمام آلت درد ترا

عقل و جانی همه دو اندیشی این همه علامت حلقه های حمید

مگر باطل است از خانه خنجر و در خانه  
مگر در دوزخ و آتش و در آتش  
مگر در دوزخ و آتش و در آتش

مگر باطل است از خانه خنجر و در خانه  
مگر در دوزخ و آتش و در آتش  
مگر در دوزخ و آتش و در آتش



و بهتری خلقهای حمیه رحم را دیده اند و قرآن که رحمة الله  
 است و دشتیکه هر جوان و پیرست مرآت کامل را در ح  
 ناقص تدبیر است و در حقیقت افلاک محیط انسان  
 بلکه انسان محیط افلاک است و این پنهان نیست  
 بنو و بخود این عالم امکان پیداست  بل در آن وقت دو  
 سبحان الله که خست نه دایره را در خودم دور نقطه  
 حاصل از انسان علت غایی است و در غایه پنهانی و پدید آید  
 آئینه خود نمایی است ربانی  
 انسان اصل از  
 و از ارض و سماش مدعای پیغم  
 من کیستم انکه این ادایی پیغم  
 با وجود صغر جسم  
 با این عظمت از معلق است و صغیر که صانع را در آن  
 بصارت او مطلق و مغشوش است چرا که پی او نموندند و  
 بود وجود ندارد و ربانیست  
 این پنج فلک جز نبوی

در سیر فواید و شکست نیست      در کار که جهان که طبع است همه  
بشماره بر دین آدمی مدد نیست      از فضل و کمال او شک که او را خدا

عقل اندازد خارج او را در و رومی نه پذیرفته اند اگر چه در شخص  
در جبهه عاجز و قاصر است در عقل و رایی قوی و قادر است

بمنون صفی و دیدم بی گناه      عاقل و لدی عاقل و لدی عاقل  
بمنون بی آن از عدم می رسد      عقل و لدی سود و لدی سود

از زیاده بی اکل و شرب و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده

کار و دانش با یستی که او را هیچ ضرب کردی و ضرری نمود

و از هر توحش و تنزلی پاک با یستی و از طفلی تا بگری بر یک

و در آنش با یستی پس معلوم شده که او چون نبات خود رست

و عقل و جان او همان جوهر طبع او است بر هر چه خسته و مرده و

بقدری خوشحال در بطی فصیح و به قبضی علیل و در بعضی و با سبب

سلیم و صبح با فقه مطمئن و پس و سیر و بر غم سر خوش و است

و بهتری خلقهای جمیده رحم را دیده اند و قرآن که رحمتی است  
 است و شکی بر جوان و پیرت مرآت کامل را در حفظ این  
 ناقص ندیده است و در حقیقت افلاک محسوسات انسان نیست  
 بلکه انسان محیط افلاک است و این پنهان نیست  
 بنو و بنود این عالم امکان پیدا کند و گفت و دیدت از  
 هر سحان الله که خستند دایره را در خود کم و دور فقط انسان با  
 حاصل که انسان علت غایی است و در غایه پنهانی و پیدا سیاحت و  
 آینه خود نمایی است ربانی  
 انسان اصل از زمین و سیمای بی  
 و از ارض و سماش مدعای بیهم  
 جی شجری داد و شجر باز او  
 من کیستم انکه این ادای بیهم  
 با وجود صغر حبه بینی که انکه  
 با این عظمت از معلق است و صانع را در آن است  
 بصارت او متعلق و مغشوش است چرا که بی او نموده اند و بلکه  
 بود وجود ندارد و ربانی  
 این چرخ فلک جز بی پوی و نیست

ز سیر تو نشانت است در کار که جهان که طبع است همه

شبه برون آدمی در گشت از فضل و کمال است که او را خدا

عنه اند و خارج او را در و دیتی نه پذیرفته اند اگر چه در شخص

فوت عاقل و قاصر است در عقل را این قوی و قاصر است

بهمون صفتی دیدم پس با کاد عاقل و لدی زاده و بی عاقل است

تو ای آن از عدم چیم و سیه عقل و لد از سود و در با نگر است

زیر دیده بی اکل و شرب زندگی توانستی بی دیده و شنیده و ندیده

کارا دشتی بایستی که او را هیچ ضرب کرب و ضرری نمود

و از هر تنه و تنیزی پاک بایستی و از طفلی تا پیری بر یک

و در است بایستی پس معلوم شده که او چون نبات خود روست

و عقل و جان او همان جوهر طبع است بزرگ هر هسته و مرده و

بقیه ی خوشحال در بطی فصیح و به قبضی علیل و مریض و با سیه

سلیم و صبح بغمه مطمئن و شبی و سیر و بجز غم سرخوش و است

و دلیر در غریب می زند و در بنزدیکی و سپرده است  
این نکته کشتی شناسی سپردی برده است چنانکه میگوید ربانی  
انامکه اسل کار بر رزق نمهند آینه میان تن و جان فرق  
بر فرق نم خروسی پین پین که همچو خروسم آره بر فرق نمند  
و هم در حق او نموده و فرموده اند

خروج هر طبع عقل و جان ظن تن چون نیست که بوی دزدانک میزند  
پیرون زمین تن که آفت خاکش نرسد یک نکته نه قدسی شنوی نه بر  
ای بس که خود دین دانا را یک قلند و همچون تن و سر لازم  
و ملزوم همد و لا اله الا الله حاصل همین رقم اند مشنوی  
پیش چشم انکه از راز اکی است دو جهان یک لا اله الا الله  
لا اله الا الله تا بنود نخست که بشود الا الله ایمان دست  
کاهی نه صد طلب یک دشنا آید و کاهی طالب صادق را پی طلب  
صد کام آید و دیشتر رابعی رود و آن عارف

کامل زینستاد باقی  
غیر از باسی ندیدم از هر شود  
جز با سر افشاد و جو و جو  
یعنی بسیار گشتم و کم نادم  
طن نابوش ز یقین بودش  
عارف از کمال معرفت حال  
که در باغی در جوابش ارسال نموده

چند که بشنم کم نشادی و گشتم  
حکمت وجود را که آن بر عدم است  
به طن جویقین تو چه نابود بود  
بر لوح بیان از قلم در دست  
تا آن قلم هست این رزم هست چنانکه جان هست تن هست  
این صفت چند که از ظاهر حق روی نمود غیر از پر تو انوار باطن  
بنود تا این محسوس و معین بران منعکس بر این میشود  
از هر که خیال از خواب برداشت  
حق دید در زو حجاب برداشت  
ظاهر عالم باطن در ک عالم  
انسان بر رخ حجاب برداشت  
عقل میگوید که حق را چون دید در خلوت و درون دید یاد را و بچنین  
بیرون دید تا انسان هست اینچنین است و این چنین میباشد

همه اینها را در کتب معتبره  
نموده اند

تا یکذات بجز این آیات مینماید آندم که در میان موشد  
ذات یکست بایه و آن یکی احد است پنجه و غایه ربان  
تا ذات جو مصباح تجلی خواهش      زیت آیات را بسوی او نگاه  
این ظاهر و باطن بنی اند و و      چون هر دو بهم یکی شوند  
باطن از ظاهر منور و مبین است چنانکه مصباح از زیت  
روشن است ربان      در اینجه هر نه هر خواه و نخوا  
جهدی که بری خویشین یابی را      ظاهر نشده مد باطن کور است  
بی زیت بنی خفیت مصباح اله      انسان هر چه مینگوید و می  
ببندد می باید نور تمیزی است که بر تشبیه مبتدا به شخص و آئینه  
و عکس مینمایند و نمی نهند و ابصار نمی نمایند اما همه را در می  
یابند و رو میکنند و میگردانند چنانکه اهل تاویل است  
در احوال که اهل تفصیلت مددی همه را و میگردانند و رانند  
و در احوال چه ندیدن و همه را تا شاگاه بودند در سیرانکه

بمنزه است هر چه در یک دلیل هر چه در یک است  
او را که کرده اند

عالم باینست و اندر او آنها آدم شخصی با و هویدا آینه  
این هر چه دیده و در کشته آن بنفش و یک کو را و دینا

ایست که عالم و آدم بین است همین طوطا و زرافت که عالم و

آدم را و دریافت کرد او از بد کرد از کوه میگوید

در پنج حکیم را که میگوید حاصل هر خطه ترا میگوید و زبان

حال میگوید از کون و مکان جزیه تجرید توان

در چند جهان قدس نایب توان ای دیده همه عالم و آدم سخا

باتی بمن و من در آن دیده بدر کین را قوت است در ک

نفر اطاغوت است بان استمکن ازین خود را با کن من

یکفر با طاغوت و من یومن بالله فقد استکم بالعودة الی الله

لا انقصام لها و الله سميع عليم

خیر از خالق وجود را منتم است هر چند که عالم است و آدم عدم است

اینکه در این عالم و آدم بین است همین طوطا و زرافت که عالم و آدم را و دریافت کرد او از بد کرد از کوه میگوید در پنج حکیم را که میگوید حاصل هر خطه ترا میگوید و زبان حال میگوید از کون و مکان جزیه تجرید توان ای دیده همه عالم و آدم سخا باتی بمن و من در آن دیده بدر کین را قوت است در ک نفر اطاغوت است بان استمکن ازین خود را با کن من یکفر با طاغوت و من یومن بالله فقد استکم بالعودة الی الله لا انقصام لها و الله سميع عليم خیر از خالق وجود را منتم است هر چند که عالم است و آدم عدم است



هر چه که هست قابل گشتن  
در راه خیلان حقیقت

کس که نفع بخشد  
نیز زی

هر چه در عالم عبارت و اشارت است از بی انکسار صبارت

ای آنکه نه بکست بصر میخوابد  
گاه آن نفع و که این ضرر میآید

انکسار عکس  
را بکنند

نور است ترا که از بی اظهارش  
هر دم بر عالم و کرمی تا بد

فرشته با آن نور و صلاح و پاکی که مینمود بی ظلمت ناد

آدم حق را مظهر نتوانست بود همچون آینه که با آن همه صفات

تا بستی آن که درست نیافت طاقت نگاه داشتن هیچ

صورت نیافت را بسبب  
انسان که ملک را بفنا و تنگین بود

غافل که فساد و صلاح دین بود  
شد مظهر عدل علم و ظلم و جملش

در برده را از آتی اعلم این بود  
علامت تو می بینی که حرف چند

بهم می پیوندد و معانی صورتش می نبود و بنیاد کاری نمید

شکست کرد و امید به باین همه از حد سپردن و از حد افزون

نیستند را بسبب  
وید است که دارد سخن و قلم سخن

در این کتاب  
تألیف شده است  
در سال ۱۳۰۰

سخن من و خواهی الکن  
 این حرف جاوید شد از حد بردن  
 شد نه دید جان و میشد تن  
 یعنی از آن کلمات شات  
 کار برد حنت را با  
 خواج غلامی که فرستد بکار  
 بدین این را بر از بسیار  
 چه بود آمد رفت از غلام  
 جز سخن این را بنود کام و کام  
 این همه را از آخر آن بهر است  
 تر بر نطق تو که حقیقت است نظر است المعلقه می بینی  
 دوی بی حاجتی هیچ سوز عازم نیست بلکه کردین افلاک  
 هم میگوید چرا که همه برای رفع حاجات اویند و حاجات  
 من حاجات اویند بلکه تا آدم نیست انری از عالم نیست  
 مان جهان غیب چون روی نمود  
 این عالم و هر چه در روی آمد بوجود  
 همان بعد از ساخت حاجت مند  
 که هر چیزی که خواست هم با او بود  
 عرض حاجت زبان حکمت است که ارض و سما و خد مت  
 است را با  
 هر کس روزی ز کبر یا میجوید

باران بار دهمین کیامیز وید نه نریزان غم حاشمند

بارض و ساق اثبات میگوید رباعی که اگر قضا و جزا و اگر دو فلک

و هر چه در دست بهار و در باره بیا و غدا حق فلک بود چو کر و

از حاجت او خلق مگر د آورد سلطان جو نیز خواهد از وی نبرد

باوش فقیر ای سخن باید کرد اینها همه از آن بصیرت که

عالم و آتش مختصر است تا بان بهر پشانیستی غیر از خاشاک

صحرانیستی بی این بهر ترا یقین نیست بلکه جز از عالم دین نیستی

کرم نه باستان و بن میبودم منت خورشید خاشاک بن میبودم

آم که به بیند اینکه من می بینم ای وادیا اگر من این میبودم

انجمن سیده و انجمن ندیده حکیم که در دین مردود است و عالم

قدیم نمود است بر تو فایق است و این نه لایق است چنانکه میگوید

بش کی داند حدیقه از کی است یکی بهاری زاد و مرگش در دست

نداشت که از غایت نادانگی بهار است انسانی نه حدیقه و بهار

این شعر از کلام  
شاعران است  
و در این کتاب  
نمیباشد

نوی او چید است و نه پشت و نه رو و رو که و کی او متصل جهان  
 ازین بهر نیست چنانکه آفتاب را بر توست المعانی نوین که  
 بی اسرار آسمانی بیج نمی بینی و بمنده ای بل یکقدم رفتن نمیشود  
 ازین ازان بهر پاک است که سانس مبت چون خاک است و ترا بر  
 میر نشود پاک است آلاء فیما تدبرک الا بصار و هو که درک الا بصار  
 هر نشود و آئیده صاحب این بصر را حال است بلکه است که در  
 سیر احوال است  
 هر حال بحال من مرا عرفان داد  
 هست باکم چشمه حیوان داد جز نقطه این دایره را اصلی نیست  
 پس خردم و خاتم زمان داد ای پیر اول کب این بصارت  
 ان نگاه همه عالم را اسباب عبارت کن را  
 بود که بدید او توان دید او را آنگاه بهر خیر عیان دید او را  
 از عالم حکیم موجود ندید نشناخت که از کجا بست آن و دید او را  
 در یک لحظه حق از انسان بیرون نتابد نه از خود و نه از اول و

آخر خود اثر یابد  
حق داد خبر که علی گرد نیست

و اگر دبا دهر و بان و اهنی  
جز بر تو معشوق ازل جزئی نیست

هر چند بر آت ابدی پیست  
و ده چه کفتم تو کیستی و صاحب

جستی همه اوست و آئینش تو منظری غایتش از عالم که بسی سگد

دارد و هر زمان که بخود بازگشت دارد و

کاهی بکمال جنت آرا کرد  
کاهی بکمال تو به فنا کرد

هم اوست مراد او به انگو که شخص  
در آئینه بیند و بخود و اگر

این جمال و جلال درشت اگر انسان بدید نیست المعلنه لغوی

که از خداوند کریم در قرآن حکیم سبع بقرات سمان یا کلین سبع

عجاف اشارت است که هفت سال بر ذخیره بنهید الا ایچ خورید  
کاؤ لا غر

هفت سال عبرت از ایکار برید سال را بکاؤ تمثیل کیف که خلق را در

قص و علفی خورده و هر گاه که خلق را در سالی ایچ خورند کاؤ کی

تو در میان کیستی و ترا چه خوانند که موجود بان بهر باشی

اینکه در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

و این است که هر که را کماوی در چراوید <sup>سید عالم</sup> تمام است  
 و آن هم در بصارت تمام است هر که را وید پیداشد همه عالم با او  
 گویا شد هر که درین شش حسیت جاوید و حجت پیش ما ما و او را  
 بحسبین حجت محکم نیست و جدا از آن یکدم نیست هیچ میدانیست  
 این چه انعام است و ما را ازین چه مقام است یعنی چنین بخش  
 و در نهایت ما همه در معاد و معاد کردی <sup>انعام کرده شده</sup>

هست قدیمی و انش مذمت سیر همه افراد مطلب است  
 هر که کماوی است باین همه در شش حسیت از حجت کماوی است  
 این را شنیدند که مقام اطمینان رسیدند و در کوی ثبات  
 شدند در حریم ابد محرم شدند معاد عالم و آدم شدند  
 است قدیمی که در دو غم خورده عالم را خورده صافی و در دوزخ  
 است چند با خیال همه شد بشکری که چگونه جلوه را بر روی خود  
 است بر تو الهی دیدن اشیا را کماهی دیدن را با

این کتاب از کتب معتبره است  
و در بیان احوال و عیال و  
سوی و سبب و غیره بسیار  
مفید است

از زمین دعا می از ما الا شیطان  
هر خانه دل که گشته است آباد  
این عالم نیست بل کتاب حق  
استاد کند همه استادان  
غیر از واحد شناسنده واحد نیست هر که انسان است این نکته را  
حاصل نیست را  
و آنکه بدو یک چیز می یافتن  
هر چیز چنانکه است در یافتن  
از عالم قدس خبری باید  
در خدمت آدم است کوشش کرد  
بودا که خلقت الافلاک شگفت  
اگر بودی تو هر چه می بینی  
از بصارت نیست تا چشم بصارت نیست جوی عبارت نیست  
با مردم چشم خود خطابت باید  
یا کس سوال و جوابت باید  
چشمی داری و عالمی جلوه کرد  
سو یک چه معلم و چه کتابت باید  
چنانچه چون بی ثباتی کار عالم را و میگوید از زمان طایفک شنیده

والموت وانبوا للخراب واجمعوا للتفرقة من ندیم  
در کتاب خاک و آب جز که والموت وانبوا للخراب

جمیعت خلق مقدمه بر آنکه کیست وحدت خالق جمیعت  
واینکه کیست خالق عالم محو هوئی شان اند هر چند که کفر و

این این دانند در دفتر کائنات مخزون است

در نافه ز ورون و بیرون است شهادت بر آنکه کی خلق از هم

جمیعت جز با و چون است هر چند ترا بر مجاز و حقیقت

نظیر همچون در نگرانی اثر آن بهرست

را و علی السلام با وجود آنکه نود و نه زن داشت طبع بر

زن مردی که یک زن پیش نه داشت کماشت ناگاه بر دو کس

در آمدند چنانکه از ایشان بترغید پرسید که چه می بیند که چنین

حسنته روید یکی از ایشان گفت که ما دو برادریم و در نسب

و حسب برابریم برادر من نود و نه میش عجیب دارد و من یک

قال امیرالمؤمنین علیه السلام  
ان الله تعا خلق آدمی علی علم  
لیست و انما لا یزید و جمیع  
بر این عالم هر روز از ایند بر  
نظیر در این تراست و و و و  
صفت



جام از ساقی سقیمم جو خورده  
 مارانکنده فسون هستی غافل  
 دریا نشود بادوی آسوده  
 افروغی کار آو بکست  
 ره بردی سیرجان و دست ربابه  
 این شخص یو کیست محفل و باش  
 در شخص نظر کرد سخن شوخ باش  
 یعنی هر کس بی طهور نشسته  
 او مرد است که هر خنده او باش  
 شارب این شراب است که

برخشم خود سلطان است این شراب  
 ابتدا خشم و ناخوشی  
 است و در انتها لطف و رستی است  
 خشم را اگر چه در اول تلخ است  
 میخورد و شیرینی که بهره آید  
 است و رآخر می برد خشم و زنده  
 بر تمنا اوست تمنا هستی و غوغا  
 اوست هر چند تمنا را

سیر می نند از دیو امنیتم میرود  
 تا در ره نطق انانیت را بزن  
 در پیش خیال از ذرات  
 از دیو امنیتم چون رستی  
 موجود حقیقی از لبت در سخن  
 مروان هر طعنه دشمن که رو نماید  
 چون نکند بشه کند لطف دوست

بدو انکاظین النیظ والعافین عن الناس یعنی منم در  
 در همه حال در این شانس ربی در همه حال چون خدا باشد  
 بزرگوارم کی روا باشد بکاف خشم نیز هم حالی است  
 بواجب حال طرفه است این اوست همه در علم باید بود  
 یعنی که نسیم در صا باید بود و زانکه نه اوست این دو عالم  
 نسیم کنی که چرا باید بود پای حس در آب گل و مشک  
 زیست سز فکر در کربان غیبت است با  
 هر چند که شمر و جایش دید در خلق بسی کار که غمش دید  
 در پرده فکر رازی از غمش دید ز تمنا در خرویت مجبوس و از کلیت یوس جرعه خشم اگر چه  
 سستی کنست چون کل دیت آفت خوش است فصل سوم  
 در جوت است ای الله تعالی انکه پیش خدا میرود و چون میرود  
 از کجا میرود در خانه فلک در دای خود را هر که می نایست

الایه یا معشر ایمن والارض ان استطعتم ان تمفذوا من  
 ان کرده بریان <sup>اگر توانید</sup> انکم بیرون روید <sup>ازین</sup>  
 قطار السموات والارض فانفذوا لا تعفدوا ان الالباطان  
 کنایه از اسماء <sup>وزمین پس بیرون روید بیرون نخواهند شد مگر بیرون</sup>  
 سلطان عبارت از تقوی و اجتناب یعنی از طبع

و شهوات و اجتناب بصورت اصل است و بالا بیرون

از مکان و زبان و طبع و تو فریست و در زیر فلک

بند مکان <sup>ربا</sup> ای شیواصل تو باقی از

وای فری تو شخص تو و خانی علی اصل تو نه اول و آخر دارد

فری تو ز نطفه تا بجاگفتی <sup>چرا</sup> یا لاری صافی <sup>بکار میرسد</sup>

در روی یعنی خاک ای بصیر صاف دید طلب که مغشیت چرا

که در خاک است در دو عالم <sup>آری</sup> در خم فلک صافی <sup>در روی بهم</sup>

صافی طبری دید و در دو عالم است در چشم کسی که اصل داند از فری

جز عین ز عالم آنچه باشد الم است در روی خود باصل نیست

و نام روی بفری ارمید نیست در اصل همه استغنا و آرام است

فروغ کرسنه چمنی و تزد کام <sup>بای</sup> روپنه لامکان طلب کب شیر  
 کا پنجا نکی جید و نیانی سیر <sup>دور</sup> ز بر فلک عزیز نی نیت و  
 هر کس دهنی کی پسند و زیر <sup>حسن</sup> طبع چمن چنند بیکد کد  
 چمنه و بای سیر آزادی ترا بست چنانکه قرض واری در حسن  
 قرض خواهی نشسته <sup>حسن</sup> و طبیعت کزوت و عمنه و حسن  
 قرض است بکردن ارساوار <sup>پهرون</sup> نکند از نیت ازین غم نه  
 مادام که جمله بازند ہی و حسن <sup>ارکان</sup> وجود خود بمرکزی داده  
 انکته و جیو و رابان یکتاده <sup>زین</sup> دعوی باطل شده است از حق دور  
 هر چند که اهل شهر باشند موده <sup>فلک</sup> باین همه شمع و چراغ <sup>سه</sup>  
 بعد عاده و نیابد تا نور الهی از روزن چشم انسان پهرون نماید  
 غمی نه افلاک پر ویزن بود <sup>یعنی</sup> افتاده در بر توی در روشن بود  
 آنروز ترا که بود پر تو ز پنجا <sup>چون</sup> داد بدم روزن چشم من بود  
 اگر باصل خود باز بینی بحق <sup>نست</sup> پیوندی و بر خوب و زشت عالم خدا <sup>نست</sup>

دجا بجهت  
خلعت

حق است که او خالق هر نوزده و چاهست  
هر چند که در خلق جهان خورده باشد  
و این که تو جنت ارجی را معیشت  
یعنی که نگاه کن حاصل تو گناه

درین نکته مولانا مرا فقت نموده و موافقت فرموده اند  
تو مکانی اصل تو در لا مکان  
این مکان پر بند و بکشد اند

این بار گشت مکانی نیست چرا که زمینی و آسمانی نیست  
رمانی

جهدی که بشیر لا مکانی باشی  
در برده راز من رانی باشی

نه چون و کار آن که در مکان میگردند  
کشته کوی لن تران باشی

معراج نه همچو دود بالا و دیده نیست بلکه معراج بحقیقت خود نیست  
نه ازان معراج و دوی تا سما بل ازان معراج طفلی تا مهر بابا

آن عالم را که اصل احوال آید  
این عالم تحت و فوق مثال آید

یعنی کرده بمنی خود یا سپه  
معراج بنیت صورت حال

سخن آنست که راه بجای دارد نه همین خوبی و در جامی دارد هر سخن  
که نه راهنمای آن ایوانست با هم دعوی بهتری حیوان است ربان

قال علیه السلام من  
رانی فقد رای  
الحق

چندای

چندانی تو فتاده در علو درجا  
دعوی بهی محبت کشته دست  
که توانی بهی چون مردان کن  
از بادیه خیال تا کعبه ذات  
بلاغ مبین که کوهر بیان سفتن است سخن را در دشمنه و خاطرات  
تر گفتن است غرض که این سخن را از ساوکی نه تسهل کننده بلکه  
بزرگان نه تفسیر نمایند و تاویل کنند پیش آنکه حق را اهل است  
وضاحت و بلاغت سهل است بل مقصود آنست که پیغمبر  
از خود خبری باید باشد که از طریقت ما انری باید مگر باز وقت ما  
نوشته و ظلمت روشن شود تا از روز تعلیه برایم و در کاشن تحقیق  
برایم که ما علم با نرا با موخته ایم نه جریح کبر و لاف خلق  
افروخته ایم نه

توضیح باقی کتبه سخن در توضیح سخن  
کشف و مخفیان فصاحت  
نشد

خلاق علی بخلق ترجمه  
خاتم بر خلق ترجمه میکند و راه میزند  
یعنی چون فته آیتی مخلفی  
لا اعجز هم با متمان او رفیع  
نه عاجز نه این تراست که در سخن  
بر سویی که او مبین است آنست  
بزر و نادل و جان خوشتر است  
این نامه بلند است بهر بیت مرده  
هر نکته باریک که در وی باشد

شیرت عالمیت از دوست مدد سخن ز زبان حفظ نظر است

و منظر نظر مندان شاه دادگر است ای که انان و منظر آینه

بخود باز کرد تا بهی ر با آ آن شاه اندک است بهر سخن

انداخته از کون و مکان طرح سخن بگذر گیت یعنی این نامه خوان

نیز آخست جمله دین بهر سخن رباعی این نامه چو پدر در شب علم ما

یعنی که شرح صدر ما را صادر یارب که مباد پیش روی کو

بر وفق تضرض فضولی قادر در هم چیدان از خزان توان

نشدیم و بخازان ان علما بیانه سپردیم بدوستی که بر منت بیان او

تم بهر خبره

بسم الله

این نامه را به دست خود خواند  
چون بهر خبره رسید  
چون بهر خبره رسید

این نامه را به دست خود خواند  
چون بهر خبره رسید  
چون بهر خبره رسید

مجلسی که در آنجا  
نویسندگان و  
مجلسی که در آنجا  
نویسندگان و

نسخه‌ها را می‌نویسند و به هر دو نام عمل می‌کنند  
اینرا گفته‌اند که نام آنرا قلم‌خانه می‌گویند  
خدا که همه در جبهه می‌نهند و می‌نهند

مجلسی که در آنجا  
نویسندگان و  
مجلسی که در آنجا  
نویسندگان و

نسخه‌ها را می‌نویسند و به هر دو نام عمل می‌کنند  
اینرا گفته‌اند که نام آنرا قلم‌خانه می‌گویند  
خدا که همه در جبهه می‌نهند و می‌نهند

مجلسی که در آنجا  
نویسندگان و  
مجلسی که در آنجا  
نویسندگان و

نسخه‌ها را می‌نویسند و به هر دو نام عمل می‌کنند  
اینرا گفته‌اند که نام آنرا قلم‌خانه می‌گویند  
خدا که همه در جبهه می‌نهند و می‌نهند



بسم الله الرحمن الرحيم

از خلق میدیم و بشدم برام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

من میگویم نام خدا نام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

ساخته شد که با تمام خدا

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم



که نوز و علا مقام پیغم خود را  
کاهی ظل عظام پیغم خود را  
و اهرم ز فلک بر دوش خضم بر خاک  
یارب چه کنم که ام پیغم خود را

ای انکه بحق تکلفی نیست ترا  
دیگر با خود تو فیتی نیست ترا  
با عشق تکلف کنی چون سازد  
هستی که بجز تکلفی نیست ترا

تکلف در این بند  
نیز

از کوشش وسیع قطع بوند مرا  
بهر دانی حکمی بند مرا  
روشنتر و دلشان تو خواهد شد  
هر چند که انکار کنی بند مرا

بگذارد بجام نزم ظرافت را  
بر در قدم طی سافتار  
با آب حمل بر دوش هره زین  
یا انکه صلا در ده آفتار

در این بند  
نیز

یا خوشنیت که چو با ناسا  
معنی میدار گویدم پاس مرا  
و که با نسیبی بعدی احمد  
اغانشینده دامم که شناس مرا

آن طلبت فریضها فلما  
تا چون بلد آیدت جز قافلما  
رف چو سجد و خلق بند گوید  
شد قریب سجوی عالیها سا فلما

یا جان و دل زده یزید مرا  
هر دم ز خمی ز تیر کشش تو مرا  
نشنیت ز حد برون چیز  
باید چو نیاز پیش تو مرا

بر سیر یار و نه کسی هست مرا  
در سر نه هوای هوس هست مرا  
بزد که تو و بکر تو نتواند بود  
ما دام که در تن نفس هست ترا

سج نکلدن نقابت اند اورا  
آن فرقه که در طلبت تابند اورا

مادام که خورشید بنیاید بیرون  
هر چند که گردن نیابند او را

بگذر بکار خویش تن بزدانرا  
مبسته امید و بیم این دانا  
هر چند که جز تو کل فتنه ییست  
جز دوست نیست رحم کن شایدا

بجز این که در این دنیا  
هیچ چیز نیست که  
باید که در آن  
بماند

دینار بوده جز حق دورانرا  
نشاخه در قباست دورانرا  
بر صدر نشاند اند مغرورانرا  
بر داکشیه اند منصورانرا

بجز این که در این دنیا  
هیچ چیز نیست که  
باید که در آن  
بماند

عشق آمد و بردار دل غمش ما  
یعنی ما را بخت در آتش ما  
غوغای امید و بیم بگذر که نیست  
وقت را بر سر خوش و ناخوش ما

ای جز سر کوی تو نه منزل ما را  
جز آرزوی وصل تو باطل ما را  
هر کس اندوخت در جهان چیزی نیست  
جز نفقه غمت بر که دل ما را

از انسان سعد و محسن دسورا

بل هم اوصاف او محیط است او را

نقص است در توانکند از خود را

سخنی کند و توانکند از خود را

تفصیل هست چرخ تو بر تو را

یعنی نه ستاره کرد او میکرد

میفرود که بمانکند از خود را

چون میوه که تا خام بود در حبس

ز نهاد که بیم آتش هست ترا

در نقد اخلاص غشی هست ترا

ما هست و دینی که شکستی هست ترا

یعنی که بغیر حق کسی تا دایم

جز منظر او ندیده هیچ این را

این را سجده بان و بان و این را

هر کس و اگر دیده حق بین را

هر جا که دو کس رسند بهم آن یکتا

نیکوید او ببرد از یاد او را

عشق مانکند زده عاجز او را

بچه کرمی شد

بارستی ز پشت افتاد او را

خوشی که دست فضل بنم خود را  
کشته گویی فرع تا کی باشم

بیار قدیم وصل بنیم خود را  
بنما که بجای اصل بنیم خود را

گاهی طلبم دنیا و که آئینها  
تا چند ازین فساد بنم و آید

که در طلب آخر نیم و دینها  
یکه پیشتر که پس نشیند لینا

سلطانی او دهر برت همه را  
در حبس مکان از نفسی کان باو

از حرف و محیاد عیادت همه را  
یعنی از ارکان که در حرف است  
نه بجز بند با نی حیات همه را

پیری همه محو در یقین بود مرا  
کارم آخر خسته و محکم شد

هر چند جوانی غم دین بود مرا  
کوبا همه غم عشق این بود مرا

در پرده غنیمت بجای ما را  
در پرده غنیمت بجای ما را

در پرده غنیمت بجای ما را  
در پرده غنیمت بجای ما را

در پرده غنیمت بجای ما را  
در پرده غنیمت بجای ما را

در پرده غنیمت بجای ما را  
در پرده غنیمت بجای ما را

ماصل شد هر شرف و جایی ما را  
نه خوف مانده نه رجائی ما را

از کثرت خلق نیست ما را  
سست اگر نشسته کردی بر ما

بر دصت خالق عالم فرسا  
در یای در کنار دریا

منمای بدین خلق مشوش خود را  
تا جان داری بگو گش خود را

ی دیده بخون دل منقش خود را  
یا خورده خد بچشم مردم کش خود را

بند همه در نظر نیاید خود را  
یک ذره بچشم در نیاید خود را

بالی بنظر مقرب نیاید خود را  
رجب اکصد افتاب نشین شد



ناگفته بخود باز نشد ره پیدا  
یعنی زمین نشد ره بدر که پیدا  
خلق همه ساجد و عبادند چه بود  
رشته پیدانه دور که شمشیر پیدا

عشق بدو کون نخلست را  
در گوشه صبر مقفول ساخت مرا  
بزرگ است که از همه خوشتر است  
خواه و ناخواه معترف ساخت مرا

ای انگه بمن راه و صفا ترا  
کام دو جهان نقص و کم است ترا  
کم دادن و داده را ملک کردن  
نیکو خواهی و کوشش است ترا

انسان اکل و حیوان بیرون نهاد  
ز تحت بجای خوش ماندن علما  
سبحان الله حکیم کو حفظ کند  
باجرم صفوی این چنین ارض و سما

می نازد که من خسته ام آتش را  
می نازد که من یافته ام این دنیا

بند خیال که تن یار است او      میگره بام مال مرغ مهر را

در غمراهِ سوخت همه کینه‌ها      انکو دشت مد عای دین‌ها  
بر زخمی هم بر سر دنیا در جنگ      آورد بهانه دین و آینه‌ها

بر گردکت پرید و نیگو را      کایه بمیان نظار حق جورا  
ز آنز و کوی بکار ما بسم الله      کابنجا پنی مکر با سبی اورا

ساگ که براه سی نور است او      وز هر عیبی سر خصوص است او  
است که موهم بمو و فکند      نزدیک شود بهر آنچه دوست او

بپنند مگو که برگزیند خود را      دامن از غیر باز چنبد خود را

حق واحد عالم بسجود است او را      هر کس که زاود دشمن بود است او را  
هر شیوه که مرد سلب خواهد خویش      چون در نبرد همان وجود است او را

هر گشت عشق همنشین شد او را      بنشست و غناز کفر و دین شد او را  
یار خود را کسی که پیش خود بود      محرومی ایثار یقین شد او را

تا شد خبری از آن ملاحظت ما      شد محو بلاغت و فصاحت ما  
خاموش شد از سخن دل خسته ما      خون باز استاود از جراحت ما

کامل هر چنانچه کار آرا      بد نیست اگر چه چند چند آرا  
گفت نمی دودید ولی خبر حق نیست      هر چند که بعضی نپسندند آرا

از بیم امید خسته عالی تر آرا      خبر حیت جلای و جانی تر آرا

رس کوئی و ہرچہ اندیشہ کنی

جز زادہ نیست وقت عالی ترا

بس تیز است آتش غم اورا

دیولیت ہوا پرست ہمد اورا

نی کہ ہنوز خامی دارد مرد

تا هست سیری بخلق عالم اورا

بخط عقل از غمی گشت مرا

زان پیش کہ عشق در دمی گشت مرا

یاد نہ کہ در دوزخ ہستی غمنا

ای دای اگر دوست نمیکشت مرا

ترب علو کہ برد از ما غم را

و غطیت مفید آدم و خاتم را

ز بغواز مہتری بر نشدیم

اما خواندیم خطبہ عالم را

ہیچ چہ سود مرد بی عرفانرا

جز انیک شناسد مکران سلطانرا

ہنہ کہ گوید آدمی تسبیح است

کہ شناسد بواجبی سبحانرا

حق از همه رونکو نماند خود را  
در صورت او با و نماید نگو خود را

تحقیق کسی که رونماید خود را  
زانرو خود بین بخود سیر که حق

در نطق نظیره نباشد او را  
بحری که جزیره نباشد او را

هر کس دل تیره نباشد او را  
فیض قرآن نبوت نباشد او

نحن انا الله یعنی الله است  
در محو بقا دارد در سهو فنا

بیک نبردان وجود بکند ارا نا  
سبحان الله که هر گشت حکمت او

جز عفو میندیش معاف خود را  
ناصاف مکن تو نیز صاف خود را

کو خلق زانکه دلاف خج خود را  
گر که در مکه ری ادا بی تو مرج

حفظہ تفعیل و دعا و آواز  
طنب و داندان  
طنب و

کبر و برسمان طنطنه را  
معنی نگار حرف القول الصیر  
اصلش طلبی نماید قش زین را  
یک صیغه هزار کل رسد را

سهلت نمان و شکار با ما  
عالم سوزیم و لا ابالی و خوشیم  
باید نظری ز عالم را با ما  
کو غیر تو کس مکن مدار با ما

عالم که حرف گذار کرده او را  
آن ساخته خدا و مجبور خدا  
یک کسی که اعتبار کرده او را  
داین خواسته و اختیار کرده او را

که آب جمال داد کلزار ترا  
ای آید و رشور که او کو او کو  
که آتش مهر و حسن و خار ترا  
این کیست که گرم کرده بازار ترا

در یاب مراب بلند خود را  
یک انه از چون و چند خود را

یعنی چو مرا وکیل خود ساخته      بکند از پسند و ناپسند خود را

ره نیت بخفیه و جوب امکان را      بل و ست در امکان شده ظاهر را  
شخصی شده بود بندی و نشد نابود      خلق آمد و رفت نام کردند آرا

که با انسان یکست ترکیب شما      قول حق نیت غیر تطبیق شما  
هر چند که آیت اندر قرآن      تعریف محمد است بر غیب شما

درمان سیر در در و جز و ذل      دیدن بس در آل جز و عز کل را  
تا در خویشی جواب داری ناجا      در غنچه محالست شکفتن کل را

حق آیت خود است ساخت چست ترا      و انگاه بسینه عکس انداخت ترا  
این جهد تو نیت بر تو است که تو      آرزو زندی تمام کو چست ترا

چون نیست سواد کاشی عشق با  
از خویش جبهت عشق صاف  
عاشق که ز عمر خویش پنهان بود  
و عاشق خویش بود عشق

هر چند که بی بصرند ارد آزا  
جز مردم دیده درند ارد آزا  
طفلی گری اگر خاک اندازد  
آن نیست که عقل برند ارد آزا

در زنده دلی نیست ره حرص و هوا  
این خواهم و نخواهم دوست و غنا  
دانی که چرت رونق معتبره  
تا ز اهل دعا باز دهد و خدا

هر کس که بخود قیام دادند او را  
از نشئه وصل کام دادند او را  
انسان جام و تجلی حق می او  
خود را چو شناخت جام داد او را



هر نفس بی نیکی شو عارفان را      کر نشناسی حکیم صاحب سبزه را  
که اهل محله را بود در پست      هر چند که در خوشی نوازند ترا

اسرار خدا گشت هوایی مارا      از اهل و فکر و جناسی مارا  
ره داد بعافیت بلائی مارا      در کج کشید از دوائی مارا

حق است درین تفرقه گیشان پیدا      هم در حق این جمع پریشان پیدا  
حق پیش آینه و شخصند هم      ایشان در حق در ایشان پیدا

نظاره خوشتر باغ رنگ و نور را      امانه تصرف بگذار این حوز را  
این شاخ امل کی دنیا نشو مخمور      کلزکین لیک میوه تلخ است اورا

کز حق طلبی و دین نهاد ترا      بای خلق چه کار و چه مراد است ترا

بر روزی که دل کشتن و دراز نشین

ز انبوه کجدها و معاوت ترا

و هو معکم نهایت آمد دین را

من سرگردان هزار دین و دین را

و با من و من بهر طرف میگردم

بیش که توان گفتن آخرا من را

بسیاری ذکر موت بگرختها

آسان سازد بر تو بد بختها

او دشمن دوستی هست زیرا

کو بر تو کند سبیل همه سختها

دارم ز شراب معرفت مستها

زان مستها عقول بستیها

یعنی که مرا نیستی پیش آمد

کان دار و خنده بر همه مستها

خویش را می و ننگ است اینها

در بند هر عباسقان مستها

این علم و فن تو نشیوه خاقتان

بل آرزوی قبول محبت اینها

زاهد که همه خیال خواست او را      زاهی نه بدون نه خاک است او را

او ز نیکویی بپند حق بزرگ است      آنچه ششم چشم جل جلال است او را

صد عرید بر غنیش محتاجش را      با کعبه هزار کشتی حاجش را

کل خواهند کمتر از خود اذرا      دریا شد با یال مو حاجش را

ای جز خرف فلک شکار کردی همه را      دل پرده روزگار کردی همه را

نامی نهاده ای و مرا دی دادی      خوش ملیک بر که از کردی همه را

کس را خوش نیست هر که دوست و کدا      خود و دون که اکیار و دراهدا

یعنی هر کس خود نگزیده جدا      نه خلق موافقت با او نه خدا

کز بنود ره تنه بد هر کم را

از هر کس و فن و روشن مردم را

الاخرة خير لك من الاولى  
آخرة بهتر است ترا از اولی که دنیا است

آمد خیر کما خلقناکم را  
چنانچه پدیدیم شما را

صاحب نظری که کرد روشن خود را

پیش حق دید آینه فن خود را

هرگز نتوانمید مرا یعنی چه

یعنی که بپایان بریده ام خود را

در آستان چندین سخن آرای را

ارسال شناس عشق یکتای را

هر چند که بی منفی حالت بخشه

تکسین نتوان کرد بجز نامی را

مادام که مانده چو دایمی ما را

هر چند که خوف منظر شافی ما را

ای و غلط از دهم و گمان و

چون خالق کلشی از تو این ما را

خلق نمودن بدل نموده خود را

نتواند فرق کرد پیش و دور را

رویش دل او است کمان بخت مدام  
وین رو که بخلق کرده پشت او را

کشتم جهان کوبه و دیرش را  
هر کس طلبید او را ما غیرش را  
غیری نشنیدید و ندیدیم و نبود  
دیدم سلوک سالک و سیرش را

هست از همتی خویش اگر اه مرا  
غیر از آنست دل خواه مرا  
من فارغم از سود و زیان عالم  
حب اله است و بغض الله مرا

تا گوش دل مرا ز غیبست آید  
آرام ندارم مگر از خلق خدا  
و خشت دارم ز خلق و خلق را  
انیت بلی علامت اله خدا

هر کس زاله دارد کاه پی را  
بل باؤ سر و کلاه پی و شاهی را  
او خلق بهم رسانده و بنماید  
بی بجز ز نای چه خبر مای را

عشق کس پر نکر و جام اورا      تا کرد سینه نامه نام اورا  
این ساقی مایه بزم هر کس نشست      اول بنشانند شمع کام اورا

از نیم زبان یکی بجنبند ز چا      کشته یکی که سوزش آید از کجا  
خوفند ز جا خلق و در چیزی نی      سیر عارف میان خوف است

مانیم ز کارده شست خود را      نشناخته و در رخ و بخت خود را  
یعنی که براه طلب او هرگز      واقف نشدیم خوب و زشت خود را

پسند ز خویش پیش بند همه را      زان کاینه دار کیش بند همه را  
یعنی آنکس هست پیش از همه کس      آنست که عین خویش بند همه را

خالق کر همه خلق جدید است اورا      هر کس شفاست ناپدید است اورا

تا من غایبم نمی بینم هیچ

جز آنکه سوای او ندیدم او را

در عالم صورت غم جانت ترا

معنی تو جان جاودانت ترا

تا محسوسیت غایب محسوسیت

این حیرانی و خوف الهی ترا

جست بغیر منی ما او را

هر چند که عالم هست شیدا او را

یک خواجگارنده میشاید

یکبشه و نگویند دو مولاد

خلق که بهم دراختلافند اینجا

رخت شطرنج بر باطنند اینجا

کرست روانند و کبر و نشان

هر سیر که دارند محاطند اینجا

تفسیر اگر کنند قرآن همه را

سودی ندهند نه کرده کار آن همه را

خود را نتوان بقول محسن کرد

در فعل نهاده اند احسان همه را

ای کرده بطن هستی احوال خود را      محو او مشو مکن معطل خود را  
این خوف ربانی بود تا چند آخر      نه بود به بین چنانکه اول خود را

بگویند که این  
کلمات از  
کتاب  
الغیبه  
است

رب نفستد علم و دست آرا      گوشتناسد نفس و دست آرا  
نه را مقصود از علم و خیل چشم      فتح ملکیت یا جریست آرا

آن گفته که در خود نگر آئین همه را      این گفته از خود بگذر او این همه را  
در خود بگر مظهر او بی نیست      از خود بگذر یعنی از او این همه را

بکشود در صورت معنی بر ما      بگرفت ره دینی و عقیقی بر ما  
خود را دیدیم محو او کردیم      هم از ما کرد حق تجلی بر ما  
هرست که خاطست ساقی اورا      محو است بوقت هر ملاقی اورا  
یعنی در غش آنکه از عالم رست      کامل نشد یونیت هیچ باقی اورا



از گلشن لولا کشید خستنی را ز در کوی غمت نیارونه کس را  
غم نیست که هیچ چیز بهر مات نامبر غم تو نیم این بس مارا

خود را چون ساخت مرد طور جزا جابج کردیده هر بد و نیکو را  
او از سخن خلق نرنگد هرگز زان روی که هست هر چه گویند او را

نامرده و بگذشته هر آئین را نه دنیا است بهره دوز دین را  
حاصل نکوفت و بیکش نه نیت کارستان و شربت شهربین را

بگذشته ایم مایه و نیکو را جز این نیست هر چه هست آرزو را  
بر ما سخن دینی و دینیت حرام نادیده دوران یکا نکی او را

گر که به بهره نه افتد کو مرا که آه که رخت عمر بر باد چرا

بگو غم نیست که دانه زارک  
بر دست خدا برستی از یاد را

در معبد اخلاص بجز رب ما را  
نشناخت کسی فرو نه همارا  
بکشفه بخلص که نماز شب کن  
کفا همه روز نیست جز شب ما را

ستی ز می بخش عشقت را  
جان کنش غرق عشقت را  
انسی که مرز دوجهان و حشت داد  
و غیت که از آتش عشقت را

بچون که چه هست مغرق همه را  
هم فزوده دهد زلا تفرق همه را  
ز انسان که بعالم رسالت احمد  
هم ناسخ بود هم مصدق همه را

منم خوشی خود امل ناخوش را  
در زرع حیات کن زیا و غش را  
رحمت اتممت از دیاد انکیزد  
هیزم بر آتش بد دست آتش را

بگو غم نیست که دانه زارک  
بر دست خدا برستی از یاد را

صاحب نظری که ذات بر بود  
از هر کسین کرد صفت بود  
دو شرح بیان او که خود مرود  
از ذرات و هوایست مقصود

این شعر از استاد  
است که در این  
مجلس خوانده شد

چون وجهه در دود در شد آگاه  
هر سویی که دید گفت شامش ما  
آن دید که اینها تو لو اسند  
احول نشود بقبله اترضا ما

این شعر از استاد  
است که در این  
مجلس خوانده شد

این دوست نه دوست هر غمی را  
تا دوست شود با و کسی کامی را  
بسر دوست که بخود کند اندازد  
تا خاص کند بخود منش غمی را

عالم که همیشه در مقالند ترا  
آویخته از رشته قالند ترا  
این شاه و امیر حله اعیان جهان  
نقاشی فالوس خیالند ترا

این شعر از استاد  
است که در این  
مجلس خوانده شد

هر کس نظری غنی مدد کرد او را  
شایسته رفعت ابد کرد او را

آن شاه

آن شاه جهان حسن چون پیشه

هر کس بد منش آنچه خود کرد در

سبحان حکیم دین همه فن اورا

تنیزه ز عالم تو و من او را

از بنه منی ریخته شمع آدم  
چربی

وز شعله نطق کرده روشن او را

این طفل بلوغ ده ابد دان اورا

خاله نه مکتب زرد دان اورا  
جاوید مانده

شخص تو همین منظر حرفت است

لوح خود خوان لغین خود دان اورا

عالم جینی ده عالم آرای را

همراز نکشته یار سراسر ای را  
هر با کشته رفتی

در خانه اگر هزار صورت باشد

در مان نکند در دهنهای را

لژی تو که با فست پیوند ترا

بر ظلمت خلق پرتو افکند ترا

مواج وصال نیست غیر از تو دی

هجران نشد هرزه کردی چند ترا

بیا بیا ای عارفان در این مجلس نشست  
چون از این کسری طایفه ای که در این مجلس نشست  
ای صمد الدافعی الذی با کسری طایفه ای که در این مجلس نشست  
نفسی که در این مجلس نشست  
بدره خور  
بیغیت المقدس آن سید  
داده ایم باز در آن  
از لایق قدرت خود

کشته مشو بکوی آمل و کذا  
یعنی ز خدا کرد یک لحظه جدا  
تا زنده نیست نصیحت زبانت  
در خود مروی ترا سپردم بخدا

معنی فعلت هر بد و نیکو را  
در پرده قول کرده پنهان در را  
که میخواهی که مرا بشناسی  
در فعل نگاه کن نه در قول در را

چاکست ز فیض جام او جامه ما  
چاکست از غیر نام او نامه ما  
چون مهر کشد در شوب و اجم کم  
عشق آمد و بر شکست هنگامه ما

هستی بپوش عشقت مرا  
جان و دل دست بپوش عشقت مرا  
باین دزد اجل من چه خواهد دزد  
هر چیز که هست بپوش عشقت مرا

من عشقم ذات از صفت پاک او را  
و بن عقل صلاح یک کف خاک او را

کی تواند که مددک من باشد

آنچنانکه من میگویم اوراک اورا

جز نورا حد تمنی نیست مرا

از خلق جهان توفیق نیست مرا

خواهم که کنم شب همه روز چو

دره از کس توفیق نیست مرا

بدرخ بلند نمودن اورا

کز هست است خوف از دوری

اما چو باری شود خوف رجا

ای موسی وادی انا الله عسی

بکانه القما شناسا خدا

بجنگ عصارا

شد ظن دویی سبب تو فقرا

این غفلتها و آن تاسفها را

یکس دیدیم ما و خوش شستم

یکسوی نکندیم گلفها را

هر چه که داشت از تو مشغول مرا

چون وادیدم بنود جز غول مرا

دیگر بزه امل ز رفتم قدی

تا دانستم که جبت ممل مرا

ایده کرده بود

منع خود را از یاد من و خود را از یاد من

از تو که خدا طعنه نمیدست ترا

برج و تجارت که ز کجاست ترا  
از تو که خدا طعنه نمیدست ترا  
کنز خاک که قرب است طعنه ترا  
ز از روی بنزد او اعلیٰ مذموم است

سیری بخشد به عالم است ترا  
آندم که بکل جزو تو بچست ترا  
از دیک حقیقت نمکبش دادند  
ای شور مجاز برده از دست ترا

ای عشق دو کون رو چو زرقی او را  
هر چشم زدن ترست برقی او را  
آن خوشبیدی که عالمش نیست  
در زده وقت غیب شورقی او را

ای با نکرده عالم سرمد را  
آینه شده جهان نیکو بد را  
تا عیش ازل نداری و عمر ابد  
نشاخته چنانکه هستی خود را

باینکوبی نمانده کاری ما را  
بر پیوده زمانه شفته یاری ما را

اینکه در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم

در روز خروش هر دو عالم مشغول

در پرده دل تاری ماری مارا

وله

ختم است بمنقر حقیقت و انرا

تطویل مجاز گفتگو قرائنرا

بر هم بستند و خوانده اند هیچکس

هر چند که آن لازم بود نشانرا

وله

یکشبه بپنی از بجلی خدا

بی ترک مراد هر دو عالم او را

تا کی گویی که پرده اندر رخ بر دار

چشم تو بخار دار و انرا بر دار

وله

یکنا شده دو دور نه پنی اهدا

وانکه ز بیرون نمونه پنی اهدا

اصل همه با است تو می خود پنا

ورنه یکیک حکومت پنی اهدا

وله

ای کرد مجاز ابدی پست ترا

ناداده حقیقت ازل پست ترا

سیر طلب تو و از کون بود همه

ز انجوی چشمه نه پست ترا



در چشم کسی گوسند از تلو نهیا  
تقریب کلام این دوست آینهها  
چو علم و چو فن چند هیچ نهیا  
نزدیک گردانیدن <sup>از سر</sup> آینهها

عقل ماندن از دل کور است ترا  
عاشق کشتن ز عین نور است ترا  
عقلت پس پرده خفای منخواهد  
عشقت که باعث ظهور است ترا

هر داده چگونه زندگوبید خود را  
گر کوبید هم ز عند کوبید خود را  
هم گفتن او گواه کذب است  
بندی که ز غیر زندگوبید خود را

ای از تو حقیقت تو پس ناپیدا  
تا آنکه تو سی زهر چه پیداپیدا  
توحید طلب همه ششیا شو  
همچون یک جان در همه اعضا پیداپیدا

در جست شخص خاص کج کفتگورا  
نه معنی گفتگوی معنی جو را

کاتب: بیان آمدہ منہ خاص اور

بگذارت کبر: چاه پیا را

کوئٹہ و پس بود بادشاہ میرا

کہ طعنہ کہ زرق تا بکلی سا کو

سجاری فرعون و عصای موسیٰ

اورا خواہد نہ کمزرت وقت را

اما نه همه مرض نه هر علت را

ہر خست و مار و ہر تمیزی با

جائی و کسی ہندہ و جنری کا

سازاوس در دین و دنیا که  
بزرگوار بود و اینها را از  
بزرگان می دانند و حق است  
و بسیار است که اینها را از  
بزرگان می دانند و حق است

عارف چون خود کزیده بنده را  
خود را از زان کزیده بنده را  
در ذات احد که بیجا و بیرون نیست  
هر کس که رسیده بنده را

خاصی که مدار عام نه بنده را  
هر کس از نام نه بنده را  
در خانه بیخ رام کم دانه دهند  
در نیز دهنده دام نه بنده را

ز دل چو زبان و قوف دارد مارا  
اشیا حکم حروف دارد مارا  
ما دام که بر ما و جهان روشن نیست  
خورشید سخن کسوف دارد مارا

این عالم خوب نیست و آشنو با  
از فاخته زاوه فکر کن خوب را  
هر مومن و کافری که در قرا نیست  
سرخ شمت و منضوب او را

نماشته رفیق ره روان مارا  
در وسط این طلب که دارو یا را

طلاح طلبت سفردیارا

نیکو بختی در راه

این عالم دین کعبه دیراورا  
جون بر تو خور عاریت غیراورا

بخت در راه  
بخت در راه

کراه دهد او عوالتی الله ترا  
میخواست که نزدیک کند راه ترا

و هو علم کند نظرگاه ترا  
نه نیست که بی بصری است گفت

اوضاع ظلومی و جرمی مرا  
شکین میداد این فضولی مرا

میخواهد حکمتش بخوبی مرا  
در نه بگرشده و جرمی وقت

فضولی از کعبه بالا  
مشغول شود  
چ

خود بودن هر کعبه و دست ترا  
سرمایه صد سلوک و دست ترا

این یاری ما که دفع غرست ترا  
یکت که از دفتر ما فهم کسب

عاقبت ز فتابه پیش گیرد آرزو موله گشتی هستی خلق و کیش گیرد آرزو  
از شعله پیش غریزه کاش بسد هر چند که عین خویش گیرد آرزو

این خلق که پوشیدن و خوردن  
کریافت تنی عالم چه عجب  
غافل در دوزخان سپردن آرزو  
خوش بستی است مزد مردن آرزو

و در این عالم چه عجب  
کریافت تنی عالم چه عجب

هر کس کم شدن و نشانها آرزو  
احمد که بکنج بندگی ساکن شد  
داوند جهان عقل و جانها آرزو  
بروند بسیر آسمانها آرزو

وله

خلقند بهم بر سر گرد کینها  
حق میگوید بکوشش خالص  
لاف و دنیا و دعوی آئینها  
مقصد جو منم چه اختلاف آئینها

وله

کشتی زبان به مکتب سازی خود  
منمای باین خلق مجازی خود

ای گلستان

ای شمع چه هرزه میخوانی خود را

مست دانه عاقل بریدند از راه  
مهر سکه جامه یی نایب بهرون

و احسن تقویم کردید او را  
اندون سخن تانه دمید او را

ساقی شوب بخودی خصما  
باز باز قید زهر قرا بی

بر کن قدحی که طی کند قصه ما  
تکرار ده قصه بر قصه ما

که میگردید ذات معلوم ترا  
از هر دو جهان وجود مودونند

میگرد غلوی غنی معدوم ترا  
بل شکل چند گفت موهوم ترا

دنیایک بسی نرم و درشت او را  
کم کام کو قش بل منباز عمی

هم شکر و هم زهر نیست او را  
چون نر که شکم طفیل او را

کسی بفرستد زبیر است اگر او را  
کسی بفرستد زبیر است اگر او را  
کسی بفرستد زبیر است اگر او را  
کسی بفرستد زبیر است اگر او را  
کسی بفرستد زبیر است اگر او را  
کسی بفرستد زبیر است اگر او را  
کسی بفرستد زبیر است اگر او را  
کسی بفرستد زبیر است اگر او را  
کسی بفرستد زبیر است اگر او را  
کسی بفرستد زبیر است اگر او را

غلو بفرستد از هر دو راه  
بفرستد از هر دو راه

از هر سوی من بمانشید  
در قصد من فدا گشوده پره  
وین طافه که من استیاده خرم  
همچون بسوس میان این خجرا

ما حلقه فلک بگوشن بهوشیم ترا  
وز هر دعوی کرده حموشیم ترا  
خوش گفت بنده خواجه معذور  
بکشیم ترا و نفر و دشیم ترا

عهد از بی شکسته دیدم همه را  
غافل از خود نشسته دیدم همه را  
کنشیت که باشدش دمی یافه  
چون صوت نقشبسته دیدم همه را

مرد آخر در نوشته پند همه را  
کردی و ذکر نوشته پند همه را  
پند از آن خوانند از کدشتگان فاش  
تا هر کسی آن کدشته پند همه را

اسرار یقین مگوی اهل شک  
معنی زبیر کیشنوان کو چاک

با خلق مجاز کو حقیقت بگذار  
خود جزو ز منجز جزو کدک

ما بین دو عقل علم مفتونا را  
یک ابدیت بندره دونا را  
ما بین بند اگر روی بدستورین  
ابدیتی همه فلاطونا را

آب زین این و آن را کن بخود آ  
وز خود بخندار سالی بود راه  
هرگز کس از کس نمیکرد جدا  
هرگز کس از کس نمیکرد جدا

یکدم که بخود ذوقی و حاجتی آ  
خوش باشک غیران خیالیت  
این جنت و جور مطوبی و کوشور  
از انس و دین تو نهالیت

نقاشان ل نقاش خوش است و ما  
معنی نه بلند کرد و نه پست و ما  
سراقد مش نکته ما و طناست  
در چشم کسی که بینی است و ما

نور کائنات و طناست و ما  
در لوح قلوب طناست و ما  
رنگین است و در قلوب طناست و ما  
علا و در قلوب طناست و ما



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

این مردم چشم ساکن غمگند  
نامت برون ز بیم نشان تو اتم  
دارند همیشه بر سرم عیدها  
چون خوزدن در میان قحط زدا

در سیر جهان وصل فاصلها  
قرآن و احادیث و مقالات  
دیدار گیت آن یکی و اصلها  
بود از بی این بصر که شد حاصلها

عالم که در رسم هزار است او را  
هر چند که اعضا شتر بسیار است  
آخر بیکانگی که از است او را  
دستور کشیدن از مهار او را

نام نیستی دوی و هرائق را  
یعنی هر چند جبر و سر دیدیم  
نطق است برون دهند هر صادق را  
شاهد نشویم غیر یک ناطق را

سیر از مقصد قصیت ترا  
آن سیر شد منتهی کل جاست ترا

و در دلی

این سیر است  
در سیر جهان  
و در سیر  
و در سیر

و در سیر  
و در سیر  
و در سیر  
و در سیر

در دمل  
آزاده تو خونه مرغیع الدراجا

راهی بسوی منزل علمیت

هر وصل بهر مپاری خود را  
مدتی تو بر کنده ای نیست که تو

دیدار بوعده میکند اری خود را  
نقدی و نیه میثماری خود را

رنت آنخندی و وقت خرم ما  
موسسید بلوغ ز اوج عرفان درنا  
عشق است خود و خجانی بی اینجا

کار بسته میمنو و عالم ما را  
مشت حسی عالم و آدم ما را  
یعنی جز کام دل نیایی اینجا

که در راد اناب روی تا آدم  
این نسو که گشتند چه و چو نشرا  
مردی باید نهاد سر در حق

باله که جز آب و گل نیایی اینجا  
هر خیره سری نیامضموش را  
تا حق ز چایه شود خوشش را

در خوشی در که سرشوی سر مارا

کردی نظای حسته منظر مارا

نظم است کلام فارسی  
در این تنگنا نایب است

در خانه زیکدی که درون نکشنا  
وا کردن ستمت و کردار را  
حق جوئی که کونین حرام او  
یکشتم ز معرفت تمام است او را  
کل کج تو انداخته مخصوص کسی  
آن بوی که اصل او است حکایت او را

تا نخوشیدیم عالم همچون را  
پرداخته هم درون هم بیرون را  
اندیشه زلفی و هم خلق و دین را  
خرمده مهر کردن کردن را

این سر نه سیما ده بیستی است ترا  
از غیر تو بهر ناسپاسیت ترا  
مندی تو غیر خود شناسی تو  
مقصود اگر خدا شناسیت ترا

سخت شناخته غیر و جامه و نانی را  
این تن همه روز ز جوده جان را  
بر هر که غضب گرفت سلطان را  
بر روی بکاشت ترک نادانی را

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بزر بود امیر دستور از ازا       | قد است نهند از روش و از ازا   |
| بر دادن رحم نیست در مورا از ازا | و ر باشد نیز هست عصفور از ازا |

وله

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| هر کس بزبان نطق رانده همه را  | خود آن نطق نطق رانده همه را     |
| سبحان الله که این همه خلق کند | و انگاه ز هر یکی بخوانده همه را |

وله

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| از دور سی هر آنکه گردیده جدا | هرگز خدا خویش نشیند جدا        |
| کسلی نبی اگر نشد از راه جدا  | هر چند که بود پیش از و نیز خدا |

وله

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| فکر است رفیق راه بسا نکاست    | ای ساکت به راه ما با فکر      |
| تا دور ره ما بر همه سابق باشی | قد آتیناک من قدنا علما        |
|                               | حقیق دایم خا از نزدیکه حق علی |

وله

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| هر بد بد و نیک نیک دیده همه غره | و اندر صفت خویش شنیده همه را |
|---------------------------------|------------------------------|

خاکت سجیت پایال کس  
آب زمیت در کشیده همه را

ساقی درده شراب دید مرا  
بر سنگ زن شیشه امید مرا  
بزوای غبار از دل بزدایی  
مگذار درین کوف خورشید مرا

بگذر چو غنچه از جمال دنیا  
تا بازمی ز قیل و قال دنیا  
که بترشند ریش پیش مردان  
بتر که بست پیر زال دنیا

نایافته زان محیط منبع خود را  
در باخته خمست و بسج خود را  
هر زنگب آمدند خلق عالم  
بعبت بوند طفل طمع خود را

کز اهد تند خو نمایم خود را  
در اهل دل و نکو نمایم خود را  
یکدام همه جهانم صفت  
کو خیز که نمابا و نمایم خود را

خواهیم مانند هر غوغا را      نه فکر یکه نه ذکر یوله مارا  
ما بر تو نور پادشاه از لیم      فرزند نه ایم آدم و حواری

خوشید وجود در بریت ترا      تا پشت بکام و آرزویت ترا  
همچو چهارده نه در جد کمال      زانی که تمام رو پاوست ترا

عالم که آفریده است آنرا      بد گفتن آن خسته کند ایمانرا  
نشناختن مختلف شک و بدنه      بد ممکن نیست دیده عرفانرا

ای بریا و زرق در مازده ترا      ورنه نهین پس سخن رانده ترا  
عمری رفیق همان گرفتار خود      آخونه محمد بجا خوانده ترا

عشق آمد و خشت چاک و حبت مرا      و ز عالم جسم جان بدون حبت مرا

از چشمه دید آجبهت جوید  
وز کرد مجاز خوش فرخ و شست مرا

از کام نماید بشیرت عشا  
صبر و پاکی تقدس آرد معنا  
پیوسته دین ارض و سما میزاید  
شهوۀ ولد صوت و عفت معنا

بنوا از آخر به نیم بر تو ما را  
بنمای از ماره پدر بر تو ما را  
هر دم متعلک بلای از تو ما را  
صد ره گشتی دیکت شو ما را

ایزد که بخود بنیان دلی کرده ترا  
ذات از آیات منجلی کرده ترا  
چون شعله بر دفع ره کم کرد  
در شهر انبیا جلی کرده ترا

محو عشقت این دل دیوانه  
در دارنا الله است پروانه ما  
هم ما بر عصای بجهان میکشیم  
آمد سپهر ملک درختی از خانه ما

دیدم بطلب و بیان هر کار را  
تا فرق کنی یادی و اغیار را  
در پی صبری فرشته آید دینو  
تا ریکی شب نوز کند نار را

پیش از گشتن شهاب که ای خود را  
بنمای جمال جان فزایی خود را  
خون مارا چو غیر ماوار نیست  
هم خود خواهیم خون بهائی خود را

تا ببردنی ز خود یقین نیست ترا  
در خلوت سینش شمع دین نیست ترا  
نطق احمد و صورت احمد دار  
ما چه کنم که دید این نیست ترا

عالم همه پر و لوله و درد اینجا  
وزارت بجوش و مهر در گردنجا  
آن کار که عشق و پشت و پرده راز  
گفت از همه جا که وی کرد اینجا

حق است که داناست یقین همه را  
آین دره و رسم سروین همه را



بانت کنون از وطن کن همه  
اندازات که در این باب بود و بسیار

و خلق که آیات همین انداز را  
صاحب نظران همه گزینند و اورا  
خوشید از از روی جهان افزون  
تا کور نماند و به بینند اورا

مهرت بخدای بهم سائی شب  
نه اف نه سامری و سائی لب  
یعنی همه کار عبد را بر سنش است  
جز معروفت خوش و شنا سائی را

نسخه  
در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
جمهوری

این نکته برون نیامد از پرده یز  
هر چند جو غنچه کشیدم در حبیب  
راز دهن ترا تو خود دانی پس  
ز آن گونه که نیت جز خدا عالم غیب

دنیا چه بود یک چشم عالی منرب  
آب و علف خزان بی ربط و ادب  
خلق مجروش و در میان چهری  
چندین غرقا و قهقهه نیت عجب

در دغل



در عشق دوی راه ندارد معنی      با خاطر خویش اول یار طلب

پهرون نرو و پای خود کنین کرد      با آنکه از و هزار حجت و غیب  
فقط حق شود بر روی کن آفر      و آنکه بدی از شرق می رود قاعرب

خلق بسیار دینت نیست عجب      سیر هر یک مقام هر یک طلب  
بر چرخ همین ستاره پندارند      که چه بعضیت سبح و بعضی کعب

کو خلق فن توجیدای محرم عجب      بگذارد تو راه و رسم منت شک و ریب  
میمون که کند روش چو آدم همتا      آدم چو شود مقلد میمون عیب

از عجب گفتگوی عجب آ طلب      بل باعث کوبایی رست سبب  
فرش آندم عرش است که در غلوه راز      بار پی عجب گفت با عیدی رب

از غرض با صله چو خسته بطلب  
در پرده کفن ارباب جیب

بر دیم ز شسته برین گردید لب  
یعنی که مانند ز دو عالم مایه

ناگاه چو افتاد بر در پر تو عینیب  
چون در بلند شد زورفت جیب

مستی فراغت استرنا عیب  
نیو فرج خود نهائی میکرد

از کشتی و باز مانی ز جیب  
یک شسته را هزار عفت فقر جیب

ناجذبی جنت ابد تر عیب  
ز نگوته که اهل رنق و دستار جیب

از نقش و عهد و بفر کوری مطلب  
با کثرت سیاره سیاه آمد شب

جز نور احد پیش نیست سبب  
دو همت افتاب روشن شده رنق

از غرض با صله نهائی بطلب

ناجذابین فقر غمائی بطلب

در سنجی وز اهدی همان عشق باش

مزدوم چه بیخیزد تها می طلب

هر کس کو راز موفقت نصیب

دین او کفر او عجیب است و غریب

پیش از ناعاشق کور ابدی شمر

در شک و شکایت چیست نصیب

در حدال خلق چه زشت و چه خوب

مخونه چون بچم پیش من و مغلوب

در عین علی نور الوهیت بود

زان بود یقین خلالت او و خوب

سبحان الله سواي او زو غایب

نه حاضر بر روره با و نه غایب

زاهد میگفت کام من یارب است

زندگی گفتش هر چه از ابدی است

زاهد همه روز و کوشه غم تاب

تا خلق شود بیاز گفتن یارب

گفتند بعضی بگو چند از خانه

گفتا ز ستم مگر من غایب

در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

هر فعل که دیاری و اغیار نیست      از روز اولست حکمت باری  
خبر و شر جواب نه ابر و نه جزا      کان بر تو گب و کار به داری

قرآن زهر آبت که خبر داد خشت      چون در زکری در نظری نیست  
وقت پنی همین که آن بجو را      گفت از لب دوده از دیده

ز باد که صبر خبر می باید نیست      کس حاکم نفس که میباید نیست  
زان خلق فتادوست و رفقه خلق      کور با له صبر میباید نیست

در راه احد که رسم هستی کند است      جز بخودی و بخودی دام و جاست  
هر بار هر روز خود خبر دار شود      افتادن او همان قدم شرط است

عشق آمد و هستی تر ابر و از دست      درستی او شیشه ناموس است

بدنامت گرد یعنی آزار و بزر  
از رو قبول هر که در عالم است

جز نیست خویش این شرط است  
بدل بفرز که خود را غنیمت  
فعل چندند تا قصه را خوب  
بر اهل کمال جز خدا واجب نیست

هر شبی که از دلبرجون من است  
نرسایه عیش روز افزون من است  
هر طرفه اشاره که در میست محبت  
آن نیست اشاره دتیه خون من است

در ذات که چه جز او خلی نیست  
هر که خوار غریز او خلی نیست

در پرده عشق عقل را نه ندهند  
کاندر حجة تمیز او خلی نیست

بی فیض نفخت خلق را بمیت  
در انامیت کو شمع عارف

نیکی و بدی و حاجی و حسدیت  
حق میگوید که موت جز اسمیت

پرواز

بنورش خلق اجماع محبت      در صورت خویش هر عمل راقبت  
 گردیده بنور معرفت بکنی      هم امروز است هر کجا بودی

امروز همه ندیدن از پی بصرت      و ذاک گفتن دلیل کوه نظر  
 هر کس کن گوشتن یکی در نظر است      در آینده قیامتش جلوه کرد

شاه است رضا که تیش حاجت      و ز غایبش آن روانش حاجت  
 یعنی سخن چو راستی پیشه کنی      سو کند و حدیث حاجت پیش

با ذات بصرت گردانید خوشت      نغمه بر آنکس سزایند خوشت  
 از بد خلق هیچ عمل ضایع نیست      و رخله ز هر در که در آیند خوشت

از فرع باصل خویش میباید رفت      از کم همه سوی پیش میباید رفت



رو و جزوت بجز کل نیست  
اما دست کام نبش میباید

خوشید صفت یکی است براوست  
همچون سایه در عالم او رانده  
نفی توحید از دل حلقی مکن  
سرمانتوان بخاطر بای شکست

حق چون خوشید و عالمش خون ما  
هم شخص در آینه زخود آگاه است  
آگاه بخانی منتقل نمیکرد  
از هر آیه که در کلام آمده است

خود را در آینه  
خود را در آینه

این کعبه نشان پای ابراهیم است  
باست بر ابراهیم کرت تسلیم است  
ره و طلبت نشان باستودی  
در هست دلیل دوست بی اویم است

صاحب نظر عشق که عالی گه است  
آرامشش هر دو عالم بدست  
غزو دنیا ز اهل دنیا است همه  
قدر که دوز گزشت کا و خست

بسم الله الرحمن الرحيم

نوف سخن آو در طبع منجم  
یکبار در سر شک یکبار جرم

سوی نواز و دین سخن

لیک تا که اهل قیاسند یکی  
کلا جو بگردند و به پند یکی

در عالم آرزو دینند یکی است  
اجزای کتاب مختلف می آید

دنای دینی مقصد خلقی است  
هر سایه که هست خاکش آرام گشت

جان عالی راجع آن بادشاهی است  
با کون که نور عیز افلاکی نیست

بل یعنی از طعن بشود نشین  
بند از دل و چشم خویش برداشتن

خود گفتن عیب خود هر دو نشین  
پسته سخن ز ترک هستی گفتن

اظهار غناش و عیوبی پیمستی

مادام که فرد بانی بند دنیا است

تن مان خواهد اگر چه چشمت پاکست  
خزنی که در جو میر و اگر از عیست

در بند یقینی برون آیین پست  
و انگاه تو باش عین هر دشمن دوست  
از حق آموز کونشد مرئی کس  
چون در نکرد در همه ظاهر است

اگر نشد از خود آنکه در زنگشت  
از رنگ حج بر کندشت این برده نگشت  
در سبزه و گل آب ز خود بس کم بود  
خود را در خود بخت موجود نیست

پیشو آمد ز راه دین دم ز دور  
زان سوی ز کفر سخن اعلم ز دور  
تا طنطنه بود و رایوان خیال  
هر دم آمد و دوست بر هم ز دور

نسبت همه بطریق را است  
در کرب بلا فاده اند آل سول  
نزد خالق تمام خاک و آب است  
اینها همه فتنه فدا است

اندره

دل در چشم

نسخه ای از کتاب  
تذکره اعیان  
تألیف  
میرزا...

در چشم کسی که امیش از دیو زیست  
عالم اثر عطا و منبع احد است  
قصه که اعتراض اگر بشناسی  
بر فقره کبر و بر غنا از حد است

رستن ز همه نجات درویشان است  
دیگر همه بنده و دام به گیشان است  
این الفت خلق با هم آخر کلفت  
جنسیت با کلیت ایشان است

تفصیل تصور اگر چه در جلوه گشت  
اصل همه معنی است که از جمله بر است  
نقش دیو به جان بخشد کس را  
هر چند شد و فرشته و حور و پری است

بر کار که رفت در جهانیست  
که چو کبرت نه زان فلان میست  
ردار بخوابست پا که اعصمت بود  
کس نفع من خورند آن میست  
انجام تیرا باز سر آغاز است  
بشتاب که راه پاک و در نماز است  
ای دوست که غم و بدین مادر است  
در راه تونه سپهر با انداز است

حسن عیلت تخم اهل کاشتن و نه کم دادن و بسیار ملخ و شستن  
و دیدار خدا که جمله بخند و داد از هستی خود امید برداشتن

کس از تقدیر بیرون نهداوست و نه هر سوزفت آ و هر کجا افتاد  
چون اوست محیط هم کم نیست نور از نی بگل قوم ماوست  
یعنی برای همه تو مبادی کنی

انسان که بغیر او ضمان اویت و نه جز واکشتن بخود امان اویت  
یعنی بدو کون نیست چیزی جزا در است بخود هم و کمان اویت

حق شناسی کار تو جز نیگویت و نه در شناسی زامن عیشت تویت  
و رعیت عارفان بهنت و روز غیر از شرحی زرت به بعد اویت

ایزد که بغیر وجه خود نالگفت و نه کرد هستی ز حق اخلاص تو رفت

ان وجه خود از نقص کمال است

دارم من ازین خوف جانو شکست

دل بهر چشور و نشیون نکو است  
مانند جس که همچون دوران ناله

زینسان که باز در آموخته است  
وز غل مقصود در او نکته است

یکستی زد و کون خاک بر گواست  
یعنی نامرست محو تو حید

هر کس که چنین ندیده است آتش است  
ایمن نبود زیو بل یو خود است

بشخص که در دفع آن نتوانست  
بسش خشم کرد و دل اهل حسد

غیر از درخت نفع آن نتوانست  
جز خنده و لطف نفع آن نتوانست

باحق کش کل من علیها سخن است  
بر بود ز جاباد فنا پلانا

غافل نکر چه بر سر ما و من است  
بر پشه مغرور جهان خنده است

تغصن باغ در غایت کجی از دست  
خود را که در دامن در

...

انسان که بجز مردود و کشت است  
ناکامی و بجز مردون و تربت است  
در غرغنا و ذل حاجتمند  
غربت وطن او و وطن غربت او

کز فرزانه آیت خواهند گرفت  
در دام بدانه آیت خواهند گرفت  
دارند تغافل کنون از تو  
آخر بهانه آیت خواهند گرفت

تار و دوداع مردوزن نتوانست  
هم از ی عشق و حد فن نتوانست  
مادام که بی زاصل و در غش نهند  
انچه مقام و دم زدن نتوانست

هر چند که کسب باشد ملک است  
تا خلق او خلق خدا نیست که است  
شیطان ز بای غیر مردود نشد  
شناخت که آن اباهم از پیش خدا

شدم که دودام بای منیت  
قرب آرام بای سیر منیت

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

اسما تو کرد ذات تو مرا

جمعیت کام پای سیرت

صد جور اگر کشیم زین ذوبت  
هر چند رفیق ناستغنی است مرا

تا یکد را نیستو انم شکست  
مار است طبعی و مد هم بود

علام هنرمند نبود مجرم دوست  
کجایش هیچ چیز نبود در عشق

عقل و دل دین و دود و سر نیکو است  
غیر از نظر پاک که خویش او است

بی هم نفسی نیامده اسرار گفت  
در هر که رسی جویند و نشوند

چون حسن که بی آینه ماند بهفت  
پوسته معطی چو افش بی جفت

عاجب نظری نظر به کز این خست  
زان روایی هر به و نیکش نشناخت

رسو اگر دشمن برده بر و دشمن نا  
به دور افکند و نیکش نکشت



هر کس بخندار سیده از خود بدست و در بی حکمت و امیر هم معتبر است  
این خلق هو است محکوم خویشند چون طفلک ضایع است اگر بی بدست

خوش آن بگری که خند بطن در است اینده شش این عالم دخل و خرج است  
هر کس که بدید قدس بی بی گفت عشق و دیدار در بصارت درج است

خوش آنکه هر دو زبان و من است یکسو بدوست یکدست و دیگر دوست  
نه شاکر بود و نه شک کی زید از دوست نه دشمنه مدعا غر از دوست

دور از تحقیق سم بی تریاق است که جان جهان و نادر افاق است  
تقلید بخود مصلح افسرده شود هر چند مقلد ابله و زرافاق است

هر کس خلص از بد و نیکی خو است اندر همه حال خوشان احد است

در چشم کسی که احوست ازوستی      جز آنچه موافق مژده است بدست

هر کس که جهان بی نهایت نکفت      هرگز قدی نه ره هدایت نکفت  
یعنی نامرد محو تو حید نشد      بویی ز نبوت و ولایت نکفت

این چند نفس گزانت فلان است      هر خطا تا از عیب گشت دوست  
در چاک رسن میرود و نی آید      آن رفتن و آمدن همه در گشت

بیدار نشد ولی و حیاتی نکفت      تا بر تو افتاب خانی نکفت  
بسیار بگوید بغیر از تو حید      بر هیچ عقیده نبانی نکفت

قدسی و تعقل بشیر نهان است      هر چند که راز و بمیان جان است  
انکس که از تو کرامتی ظاهر شد      او نیز چو دیگران در آن حیران است

انوار بیان من که قدش روشن است      و در احوال همه ظلمت از اعراف است  
غوغای دو کون بر سر من آورد      شبش بر حشره راه افراشت

خوش آنکه نخویشد و نایستد      فقر و جهانش نغباتو کند  
هر چه گرفت نوت نشد سهل      حیف از نفسی که پی نایستد

مارا که دل دیده فنا به عشق است      آثار و علامت بنای عشق است  
این میکنی و یاس کم داشتی      ناکامی و نایست غنائی عشق است

در در عجب است از دو مستغنی است      عشق است که از ارض و سما غنی است  
من عاشقم از علم و عمل بی جا      ز رازی ز کیمیا مستغنی است

خروج اند و لیل و جبهه است      این دیده در غمی بنور مهر نیست

در درویشی

درویش عشق عقل خراک نیست  
غواصانرا شمع و دلیل نیست

سیر حبه و طوف کافش نیست  
کراهل دست مرد اهل نیست  
آهسته آهسته و آزار دندم  
نمادانستم که دوست جرم نیست

آن شاه عشق بخود چو پیر داخته است  
در آئینه فقر نظر باخته است  
نمائی نیای که چو نباست دارد  
بل ما یحتاج خاضعین بهاخته است  
از دست می کشد

عالی سیر که عشق در طالع است  
چون سایه همه کون و مکان است  
عشق از دو جهان نه دو جهان از عشقند  
سترایع با نیست که با طالع است  
او است

درویش اهل فضل و ارسته تر است  
هر چند که از فضول هسته تر است  
آخر تبر ازو نظری کن که از و  
هر چه بسکرت بر حسته تر است

دل در روش بپای جا همه رفت  
بر جاده شرح و بیان همه رفت  
اسرار نفیست فیض من روحی بود  
اندیشه من که بوزبان همه رفت

تیرک آنکس کی شنید نیست به است  
صمت از نطقی که جانفر نیست به است  
خاموشی از آنچه خوش آمد نیست به است  
لبان از آنچه دلکش نیست به است

شعله هر چند جلد کرد اما مکان نیست  
عفت بوجوب بر دره جانان نیست  
آن احمیات را از تاریکی راز  
اسکندر تر نیافت خضر جان نیست

عارف که بقادر دم جان پرور است  
در بحث سخن خلقی و آن دفتر است  
انجیل رموز او کند کون و مکان  
او عیسی وقت خویش عالم خواست

فقوی دارم که غم از نشناخت  
هر خالص قلب را میبازد نشناخت

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۵  
شماره ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۵  
شماره قفسه: ۱۳۰۲/۰۵/۰۵

هر چند که خود مشک خاک روست

هر جا که ز رست زغری نیاز است

تا مرد بری ز هر تمنای نیست

در جلوه که حقیقت جانیست

یعنی هر کس که غم این را بداند

اورا بهر بجز تماشا نیست

ما دام که گنیز من عوفند است  
ای یک نشسته ندیده از خویش نوز

جز خدمت مردان نیست زیباست  
وقت طلب است وقت تنگناست

ای سوس سیروی درخت بخت  
عشق است بدعوی وجود از تو نه

در وادی این نبات سحمت  
آتش میکیست انی اما ابد درخت

هر دم این طبع خرمی بازار است  
من بر چار سوس شد عشقم

هر لحظه در و راحتی و ازار است  
هر سو که نگاه میکنم بازار است

بر چند که هست با تو جانان سپید در آن نیست که نتخلف بر ویابدست  
انگوه همه عمر دم زد وصل او زد در آخر کار گفت پدید اوست

از غیر خدا چه سیر جانست باست چه کعبه چه در جهل آتش خاکست  
تخصیص و امدار کین لطف عظم اعجوبه و لا اله الا وی باکست

عشق از دل دیده بخون بگرفت بر دفتر قفل شک جزون ریختن است  
این حرفی چند کب کردن گفتن آب از دریا یکف بر و ن ریختن است

این عشق بدو شک انداختن است آتش بهمان رنگ انداختن است  
تدبیر جزو بدو صولت عشق رو باه بشیر جنک انداختن است

در خلق اگر چه کین بدوست چون در نگرانی بجز سخن مطلق نیست

این باغ و تپه تان  
که عشق در آرد  
ببیند

چندین سخن از ما و تو می پنداشد

حرفی ننویسند قلم بهشت نیست

حب نظری که دیده خود بهشت نیست

هرگز پروایی دنیا و دنیاست

کان چشم که از حجاب پروان آمد

خوابشیرین خیال کشیش نیست

جز با اندازت باز گشتیم بهشت

و این چو در فقر مرآه بهشت

با غیر کرمی نه ملاقات نکوت

خاصه آنرا که مفلس دست نیست

عالم که همه او تو و تو ما و من است

غیر از یک ذات نیست کو در سخن است

چند صور تو ند و معنی که من است

در کنت نبیا این سخن تو نه است

هر چند که دل نفس بر من پریش است

در کوی مناجات نه و المن پریش است

عزت نه معاضیت فرااید بخدا

در راه محوف جبهه با من پریش است



نماید طلبت پسر کم کلام گرفت  
آن نشانه که بود عالمی تنگ گرفت  
انگوفان بحق خود جام گرفت  
نیکو بد و کز زمین چه آرام گرفت

عالم بخوش لاله الهی است  
دریا بوجود خویش موجی دارد  
غافل لیکن که دشمنیت این باد است  
خسین ارد که این کشتا کشتا است

انذات که جن و انس خدای است  
هر جنبه که هست پروانه است  
پیدایی هر که هست پدیدای است  
این عالم نیست بل پدیدای است

النَّفْسُ أَوْ أَزْوَاجًا تَقْلَبُ  
هر خطایم یقین هو الله در  
توان در کوش بنیدکی بر ولایت  
کوید این آتی عبادت بطلت  
اگر باز آیم تو عبادت تو باطل شود

ور دیده عقل کنش از که است  
کوری دل نظن خود مبد است

زانگونه که پیش مردم پشنده  
بی غیرتی که ای پدست

تا خود را هوشیار دانی بامست  
هر لحظه شوی بقید دیگر بامست  
یعنی که ترا دعوی هستی بامست  
از دام خیال کم توانی داری

ای آنکه دلت رفته انقدم است  
بازیب فرزد و نشت آرام گم است  
در عالم سیر لا احب الی فل  
باصح چکار است و زشت چه گم است  
دوست نیندازم فرودنده کار دار

که کوتاه نظر زار بعین موفقت  
بندار من که سنده و مغفقت  
زاهد خلوت گزیده مطرب بی  
خوشت ز مذاق کو دکان زحمت

سختی عهده آنکه باماست  
شد زان پست صد شسهر است  
راز مار سبسی میباید  
ماهی نتوان گرفت در بحر پست

دایم بی شادی و غمی نتوان رفت  
یعنی نگذشت از سر سود و زیان  
و لب و انگاه بطوف حرمی نتوان رفت  
در راه محبت قدیمی نتوان رفت

عزم هم حرف این چه بچون شد رفت  
نه عقل خموش شد نه من اهل صلاح  
خون گشت دل ز دیده بیرون شد رفت  
افسوس روی که در میان شد رفت

هر که خلیش شناس عالی نظر است  
همچون مگس نمی نشیند بر چشم  
هر جا باشد کزیده و معتبر است  
مکرده بجای عین مکرده تر است

حق که همه چیز حل بخواه نیست  
او در سخن و زبان او نشناخته  
از غایت پدای بی پنهان شده است  
حاجت به نبوه از پی آن شده است

هر دم گشتن آن شه مهر آینه است  
هر ذره دلیل آفتاب دین است

استدلالی همچو مصای کوران      کو بر سنگ زن که اهل این است

در دمار که غیر ما در خور نیست      نیز از نسیم چاره دیگر نیست  
خاموشانیش بکشتگان یکمند      قطع نفس از قطع کلمه کمر نیست

در راه دلیل و در نهایت دلست      هر سورت برو که مقصد غایت  
بی سبروی او بقلایش نرسد      جز جانب ایمن از انا ملد غایت

هم چند که در جهان کثرت است      ظاهر شده از وحده باطن جز نیست  
ان خلق یقولون فلان عاشق است      وین طوطی که محی و محبت در است  
میگویند فلان که زنی را میگوید دوست دارد      زنتی که کند ویراننده است

جز بپنج کسی که در وی اعما نیست      دانایی را اثر ز پند انبی نیست  
نهادنی گفت دانش نیست تما      کفتم باین محل دانایی نیست

نسخه خطی  
کتابخانه  
مخطوطات  
تاریخ  
۱۲۸۵

این خلق ز سیه و از کون گنج است  
با مقصد اصل خود نیاید پیوست  
او ممکن خویش معتبر نخواهد  
ورنه واجب چنانکه میباید است

بی بهره ز خلقم آنچه بهر است نیست  
وارستگی از بلای و بهر است نیست  
بگذشت ز من نیز گریه کنتم  
آن لطف که در صورت قدرت است

در میگرد فلک که دل نازم است  
مرغ فانت داد کند ما آرام است  
از مطیع و دیگ و کاسه و نیزم نازم  
مقصود طعام و قوت و آرام است

عاقل که میداند این دم او در ناله  
و هو معکم که آمد از مولایت  
گفتی که بسی رست از ماتا او  
هم این دم کرد هر وی و ذرات

مادام که مرد خویش دارد دوست  
جز آنچه مراد است او را نه نکوست

مژده را که پادشاه و پسرش کوست  
انگش که گفت ابله ترا دوست

نقاشی نزل ز نقش این صبح کم است  
هر چند که شایع است در شرح کم است  
ذات از تو نهفته و صفت ترا گزین  
کز ناواقف طایب طبع کم است

بسم عاشقی که از خود نفس بزار است  
ز این سو خفتن در انظار است  
از خود مهر بس چون ز عشق باز است  
زان خشم چه اندیشه که در خشم باز است

حق داد و جواب هر دو ای پیکار است  
زین پیش که بود رسم هر دو ای شکار است  
زین یاد و دهر با می من که درو  
بیت آخر ز بیت اول بیت

بشنو سخن کامل بیت کند  
در هر دو جهان کار کفایت کند  
در خدمت کوشش و در ادب همه جا  
در ویش و عاغنی رعایت کند

طرح از اصفهان دور کردن

این است از این است که  
 در این است که

حق کو هر مار میت نوشت نوشت نوشت  
 آن قوه را که آتش از وی محبت  
 آن قوه را که آتش از وی محبت  
 آن قوه را که آتش از وی محبت

در ساز بجهاد کفر و کفر نوشت  
 تا جاده اتری نیکو بی هست ترا  
 کان لازم است و آن ترا خلق نوشت  
 تا باران هست این کل خوش و در جنت

معشوق نه از دیده عشاق کم است  
 بل اهل بیت میان کام و ناکام  
 بل از هر کسی نیست مشتاق کم است  
 چون دیده که تا نباشد آفاق کم است

جز واکشتن بخون حق جوی نوشت  
 قرآن سخن خد است اگر بشناسی  
 بل عزیز از شرک بعد و بد خویش است  
 جز آنکه تو میکنی و میکنی نیست

کارانگونه در دغا با غن است

در هر سخنی سوی خدا غن است

هنگامه که طی راه دوری نکند

همچون ز کمان سبب شتر خروشان است

عین هدایم ایچ نشا ط است

بسطی که درین طره بسا ط است

ره دو بنکر بنی چه دیده است و با

روزی که در راه دنا الصراط است

این کار نهد و عقل و نه سیر است

خرد و طبیب اعنان مگر است

چون بشکر که بی کمان نیاید زو کا

در ناله بکناه تا پیری است

جنت زلفا دوست بر تو گیر است

هر فرع که هست اصل انصیر است

خندیدن در صورت خوشوقتی است

زانگونه که کل بهار را بقبر است

خزوات و صفات مرج و جانی است

قصده راه و حقیقت را بی اند است



زین طوطی مستقیم است نشان  
آندید که گیسوی برآیند و شد

از وصل خدا جی که نام معلوم است  
با خلق نیارامی کین معبود است  
خوابش تناعت اندک  
ناچار سر سبکی و محرومی است

بر آدم کج فیض حمت گم نیست  
بی بهره دنیا و دینی بی غم نیست  
که اجماع بر درختی بار  
تا در کل نیست چو او خرم نیست

صاحب نظری کس زطل نمید  
هر دم از غیب انا محقق تلقین است  
الذل مع الطل که میخوانندش  
کوشنای حقیقت او نیست

اهل دنیا کرده باشند و حوت  
هر کسی سخن زدین کند دشمن است  
هر خفته که خواب خوشتر  
بیدار کننده را نمیدارد دوست

برکت غیر ز مرض هستی چیست      خوش آنکه ز خویش بسته در حق نگذشت  
من بنده عشق کز من آزادم کرد      ممنون طلب نادان خسته از لبست

آنرا که بود علت هستی در پست      هر چیز نه رای او نمیدارد دوست  
پیرایه و ترش که حکمت حق دهنش      از بهر علاج رنج خود رای اوست

بگفته ز غیر حق بحق گشاست      و بسته ز کشتگی این گشاست  
سکنی در دوست خالی ز طمع      وقف سرخوش کاه از حسرت

آتش کوی که احمد از پیش خداست      اینجا چه بودی این شهادت زداست  
انجا که همه جمع اند تو یس      خود را بت ناسنای شوی شاهد است

ره رفته گو که بایست نیست      او را منظور غیر وجه اندست

این خوف و باخ و غریب نیست میثاق  
غوغای موانع است جبره نیست

که این مرد ذات اونه راه نظر است  
هر چند در آتش نظر کار است  
خوشید یکانه مردم عالم را  
خود صند بعرونه مد بصرت

شیخ اعد از مشک و شمن و دود  
بر صحن عد و قاف یعنی همه است  
کشفه که است جنت و کد و مزخ  
جنت آنکه است دوزخ و مزخ

مغز از همه دوست بدن غیر از پو  
این مرد وزن و یک و دو و شمن است  
تا آنکه تو هم فرو نگر دی ز همه  
توانی یافت ره بد و بسوی که او

ذکر توحید زندگی و ان پست  
تا اثر بضد کرد و ان خواه است  
که ارجح است مرده را میسر اند  
حکم از بیت یا در و جنتی است

سنگ است مطلب اهل نیت      در صورت خوب پیش او معنی نیست  
آری آنرا که مشیر خواهد از کاغذ      کویا که پرگاه به از حور نیست

آنرا که سفید و جاہل و کونی نیست      جز حق که در جود اوست نامونی نیست  
این دفتر و درس یادان بهر خدا      آنجا که کند علم که بجهونی نیست

این قصه غایب مخاطب برداشت      چون حرفی با مکالم برداشت  
اول خود دید و بعد از آن نیست شناخت      و آخر همه را در ناماستون نیست

ما دام که مرد سیرنگی و بدست      او شدی نیست ای برادر بدست  
در غنق زین و دنیا از او شدم      چون می از بدست نشسته آن بدست

آرام گرفته از دوشی یکسو است      کویا هر جنبه است زیر سلوک است

چون که در این جهان  
چون که در این جهان  
چون که در این جهان  
چون که در این جهان

آن تیکه کسی که اهل دل ساخته  
حنوت جهان در و چری کرد

کس را خبری از عالم سر نیست  
جز در بند و روز و عمر نیست  
بنهانی نیست دلیل روشن  
کاین نامه که در نیک می متد نیست

عشق آمد و آنچه بود در کار خست  
جز سوختنی همچو حس و غار خست  
در آن کفر که چه عالم سوز است  
جز آله خبال و بندار خست

معنی که مهر فلک علم و فن است  
در روز سنای و هم بر تو فلک است  
اهل صورت کتابها افشا کرد  
چون در نگرانی نه صاحب سخن است

جز در بی کام خلق سرگردان نیست  
بی آبی که چه بود نشا مکان نیست  
نای را قوه غیر آفت در است

پوشید بکس نام نشایی و گذشت  
توان که نه خبر بود ز وقت خاموش

در کار جهان کرد نکاهی و گذشت  
بل کور از آن نمود راهی و گذشت

بر امید تو که امید نه چه خوش است  
از لعل لب تو وعده بوسه بها

دل منتظر وصال یمن چه خوش است  
که هست دروغ هم نشیند چه خوش است

در عشاقه طریح خوب دوست  
عشق ما را وصال جانان شریک است

یعنی محراب سده محبوب روست  
بر صدق طلب حصول مطلوب است

در فیض اگر چه جهان کاهل است  
هر چند بار بار بر زبان در بحر

جمعیت آن برون ز صاحب دل  
بواسطه صدف که حاصل است

هز نکته مایه صد پیر است

اما دوش بد زین بکر است

هر چند غدا می تکلیف است و نه  
آن طفل شیر خواره را شیر است

گشته اگر چه سیاحت فن است  
ازادی او اسیر ما و من است  
کرد یوزمین و آسمان را گردید  
ز انطوق برون نشد که در کردن است

بجنون هر چند جز بودیلی نیست  
درمان دلش جز نظر لیلی نیست  
کالا نشود و بوضعیع راجع  
از جانب شتری اگر میلی نیست

مقصود جهان اگر چه در و زخم است  
انسان نکرد هر آنکه صاحب نظر است  
ز آنکو نه که بر درخت نیکو نیک  
هر جز بجز ثم طفیل ثم است

یکتن که خیس ناپسند و بست است  
خجلت ده فرق و اندک است  
عجبی در جز و انفعال کلیت  
زخم انکشت ابتلای دست است

سیر تو حید جز علما منتظر نیست      دل بسته تافت و خیز باد سرت نیست  
در دیده دل جهان از نور نیست      خوشید در دستواشفق گشت نیست

جانان شده در خلوة جان اهرات      باغیر چه بر کشیده آواز است  
انگش کفچه راز داند به سر      یا انکه مگوی و نداند راز است

در آینه صور که خواهد داشت      جز آنکه کند نظر که خواهد داشت  
یعنی قرآن نسخه اعمال من است      من دادم و بنی که خواهد داشت

ماده ز خویش دل بهار نیست      جز اوج غرور غایت گامت نیست  
چو گرداگرد در هوای یکچند      خالی تو و جز بجا آن گامت نیست

از دیده چو پرده مکان بر کیست      بتواند دید افتاب رخ دوست



در این کتاب  
از کتب معتبره  
است

در این کتاب  
از کتب معتبره  
است

آن نشسته عتاب تن بر این دارد  
ترغیب آه با لافق نیز از دست

هم انشای که از من دوتی گفت  
بجهت ز کوی من بیرون گفت  
سکنده مستغاث در بدست  
با مردم مستغاث اغشویی گفت

آز آنکه شمع معرفت در جوت  
بنود و پیش هر جا پیوست  
عارف با دلب نظر کند در همه جا  
کو بر تو شمع خویش را در طوفان

در چشم کسی که ترک معنی نیست  
با پیکل و شخص صمد و که نیست  
یعنی که جهان بین خود در پیشکش  
کر دست ز مغز پیش نه نیست

تمام دهن دست از مرادش داشت  
کراه بوقت آنکه از دست داشت  
موسی میگرد و جهد و اعدا لیک  
مضمون تمام غرض از تمنا داشت  
و در روز تمام کرده ایم ما

صورت جلالت کنش دماغش معشیت  
درکش مکش جهان فرغش معشیت  
پیری نابد ز کودکی سفید  
یعنی نه بد عوی است بلاغش معشیت

مکذشته ز جانر اسوی جانابزه است  
یا من با او دوستی دروغ و نه است  
در علت حبکت لغمان ضرر است  
در علت عشق عقل در نش کنه است

ما را که سخن ز رسم دراه عشق است  
جان و دل دیده بارگاه عشق است  
تحنین ادبی ما که محو عشقم  
نغظیم کلام با دوشاه عشق است

قول تو بجز ترانید ای بیست  
زین قول و کون طرفه ایرانش است  
هر چند که غلبت و کرم بیده  
هر دو به تنند در میان قوتی است

کس نظر عشق در نیکی نگرفت  
تا ترک همه غری و نیکی نگرفت

نارسه ز خویش مظهر او نشیم  
 دلبوی و دوست ناکر من است  
 تاز نکشته ز ایند زکی نکرست  
 عصیان و عطا هر چه بگفت و گوشت  
 کریم صمیم از خود بزرگ است  
 کر بزدل بد ز جیب عالم بویست

مخلوق بمخلوق چوره پیماست  
 در ذات بیغیر از صفت او زبده  
 آن هستی او رنده و زیر پیماست  
 جز نور بخورشید نیار و گشت

هرگز سخنی بر دل من و نرست  
 یعنی که ز گفتار خودم فایده  
 کاند ز آتش آیینی نشاید  
 جز مس کلام خالق واحد است

کوه نظری که طالب و شاگشت  
 در صحرائی کسی سکی آه و دید  
 در آخر کار نام و ویر گشت  
 بشاف پیش نهاده بود گشت

زان منبع جود هر که اوران نظری است  
کدی اچو خالص است

بزار ز نفع خود و ضرر دگر است  
لین لا خوف انو لایه اثر است

این مختلف خلق که حق منقلب است  
صدره روا که بکوه آید چه عجب

تفصیل کسی که حقیقت طلب است  
در بیکه روز هزاره بوالعجب است

بی نام و نشان ملک او است  
در ظرف نیکو می عرفان یعنی

مغز و رقیعات در محاسن است  
صورت آرا از جان معنی خاست

هر چند آن از قلم وضع خط است  
سبحان الله چه حکمت و بابت

بسیار خیال غلطش در منط است  
یک نکته ز دست کا نذر صد غلط است

که خلق تو نگری و درویشی هست

آن نیست که از عاقبت اندیشی هست

کدام نفعی در این دنیاست  
که از ضرر دگر بزرگتر است

مجلس با جمعی از بزرگان  
در محفل با جمعی از بزرگان

اینست طریق این گذر که درو  
هر کس نمی زد یکی بنیست

هر جا شده اتفاق رخ و غلبه  
در فتنه اختلاف خسر و تلف است  
جمعیت عالم و پریشانی او  
انگوشه متفق و مختلف است

که علم و فن آورد که این نادره است  
که کنش و فن زیب و نوکین سره است  
توسلایان بروی خند که او  
در بار که لغت مسخره است

در راه خدا اهل یقینی خجل است  
چون دید کنش از سپهر و جم و کل است  
علم و فن حکم مستعد دنیا است  
بالو و نشیب از بی آب و گل است

کبر و نخوت از خرد و دانش است  
بل خلق را چون می بیند پیش است  
خلق عالم تمام مرآت هم اند  
تعظیم همه در محبت خود و دانش است

حق در نو و مبدع خلق آن دانست  
او خلق نکرد که جزئی دارد

اس غدا عقل و نفس کو فرو دینا  
از ہر جہ ماکن بمسودین گفت

عشق آمد و در او ربط گفتگو داشت  
در ازین غم ناله بجای نرسید

ہستی و البیض خاموشی  
مانند جرس لکیری آواز

توحید بانهای فلک تو ان گفت  
هر فرق دار و خبر از زر و عس

با خلق بغیری ولاستوان گفت  
هر شکسباید را محکستوان گفت

در اصل لامکانی ایست  
 فنیکف درختی به نطانی در باغ

جہادی کہ نہائی بمکان غافل و  
پہر و ن زمین باغ عالم دیگر است

نفع خورشید کرم چوبند و گرد است  
بسیار نفی دهند

سپغایده اگر دوست خدمت است

[illegible]

د چشم کسی سود داشت و زیان  
ز بکار من ز نکست و بیم است

نام در بخود فرو نشد کار داشت  
جزو هم و گمان نیافت هر چه گشت  
یعنی که بنوده نفس خود را عاریست  
کس قابل قول من عرفت داشت

قطار دین و قادران آمده است  
وقت و زمان قاصران آمده است  
خامنه کی و خورد همه خلق آری  
فایز جهان با خر آمده است

جز غفلت هر چه از سرش آید است  
مرادم را و در حشمت و غم نایست  
در خانه دنیا که غم و در است همه  
خنده کسی و یاد و ز ادبی است

پروان همه گفت کهوی غفلت  
خود نیست درون این غفلت  
هر چند که فکر کردم این شیخ غافل  
منکته نیرزد بدینوی غفلت

دله چون برون بزم و ساقی است  
یعنی آرام جز بخور و نتوان نیست  
عالم کوئی دلیل مشتاقی نیست  
سیاره اوج انساناقتی است

چهار و شکسته نوز خود یکسو است  
و ریز کند از نریبید زیراک  
نسیم و نیاز و عجز کار نیست  
جز در حد شاکت عمل نیست

هر یعنی و سب که شمار از شما  
مکفور نشد در دو جهان و مطعون  
آن بر عدم است که چه موجود است  
جز و هم کمان چند که جمل و عما

در چشم موعده آن فنون جزئی است  
این رد و قبول شخص چند و همی  
آینده و رفته جز کنون جزئی نیست  
جز بهبه که کوی چون جزئی نیست

روی از تحقیق و اهل تعجیه بنا  
و اندر بی عاریت و تقلید نیست

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
الطاهر الطيب  
الطاهر الطيب



افلاک هم خدایان میگردند

از مهر جو مطرب نریکی می ست      دعوی برابری باد کرد شکست  
واکبر جو شکست داد خود را از دست      در دامن مهر همچو طفلان نشست

جاننا هم بپاد جانان طربست  
سبحن در سخن اگر کدازد عجب

تن روز بروز زان طرب نقبست  
بکد ختن ز سخن ز مسجون عجبست

کار تحقیق دم محقق زدن است  
منصور و مجتهد را نهی زدن است

برگه تقلید خدمت محقق زدن است  
میهن سپهر در معلق زدن است

عاز که من دلتوی ازو یکینم است  
که در زین زلف ترا بی چشم است  
هر سو که در جلال اعظم است  
لکن نظری بجمل تعلیم است

וגדוהו

چون که از این دنیا بگذری

از تو که دیو و دینش است  
هر کس دایست از نیشهاش

صاحب نظر یا که از خطاگاه است  
این دامن آدم بی است

این کار بد فرستنی نتوان  
کاریست خلاص خود که هرگز آنرا

باقاضی و مفتی و نسق نتوان  
در خلوت غیب جز حق نتوان

در غنی و در جدد نالاشد و رفت  
چون مرغ کران که اندکی راه دیو

ناکه محذوب حق تعالی شد و رفت  
الکاه بزور بال نالاشد و رفت

لش چرخم زبان هر مرد و زن است  
در دهر پس ایام شریف است اما

تا در بی سود خواهی خویش را  
طاعون و وبا ملتس کنی گشت

این خلق که عیبت بخواب و خفته

هم امروز است اگر دای گفت

د معنی چون خدا از ایمان نیست  
کای ز کسی بگر چو فانی نیست

وله

موقوف بر پیش و عرفان است  
آز روز که شش و انس و جان است  
از مشرق دید آفتاب عرفان  
چون در تاب صبح قیامت است

وله

هنگام که عاقبت از تو دور گشتن  
غم ز زول تو غم بر قاستن است  
این حسن معاش به محل پیر  
محبوب که دواعی آدم استن است

وله

ذکر احد آنچه کند پاک نیست  
نه بچم جنم و نه حمید بهشت  
مخلص شود کسی که سوی جانان  
در نامه بغیر عرض خلاص نیست

وله

عاجز نیست در جهان اهل حق  
تاری و عین او رسانید به حق  
گر گفته منصور شدی پیغمبر  
انصار و مهاجر بگوئی در جات

دل موجودی بفراتر نرفت      دل چون سایه از دوا کون جز در ریاضت  
این سخن مجاز حسن دلیل باشد      هر چند که گشت جزوه کور ریاضت

وله

نگاهل درین سیر جزوه پها گشت      ز دوا آن فقر نشین دل استغنا گشت  
شبنم از افتاب طشتی بهره یار      بگذشتیم از افتاب گشت و دوا گشت

خدا را سپاس و شکر  
از این شعر

در زیر فلک خستنی خوش نیست      هر چند فزونست بجز کاست نیست  
هر چند که آن نه بهر پشت شکست      در دیده کرده آراسته است

وله

همواری و زمیت این خم شده است      آراشدن چنین که پس بگو گشت  
ما دام که این دل بی اندامی      سومان صفتند عالمی با نور گشت

وله

آدم تنی از وصف نگو آدم نیست      هر نام هموار زشت خواهد گشت

الحمد لله الذي جعل  
العلماء من عباده  
الذين هم خير من  
العباد

انکاره آدم است او آدم نیست

یعنی که ندیده مکس فرشتی و عشق

وله

در بار که عشق مقدس جا نیست

آنرا که زهر و دوا کون استغنا نیست

بخشیده او را بوده حلوا نیست

هر جا که مکس پر و چو بال و چو پست

وله

در هر جایی خلوة جانانی نیست

هر جسم اگر چه خالی از جانانی نیست

در هر خلعت چشمه حیوانی نیست

در هر فقری غنا نیابی مصر

وله

معزور مشکوکه و زاین بدان گفت

جهدی که به معنی ایچ و نه شغفت

چون هیچ نشد وید چه حاصل شغفت

و در عالم اینا تو تو کس را

وله

تا از کف ساقی ازل عام نیافت

عاشق دل را بخود ابرام نیافت

بی بحر منبرده ماهی آرام نیافت

جز وصال مرده و فلک آرام نیافت

و در آخر

یعنی از آسبات نیست  
و از نجات خدا  
چگونه

از حق نرسد دل ترا قوت حیا      و له      در هر کسوة از و ندیده حرکت  
خالق نتوان شناخت بی خلق      کی آب غنہ شود نکر دیده بنا

وله

غیر از دنیا مراد هر اجماع نیست      و اما ز بی مراد خود مطایق نیست  
یعنی بی هر چه باطل از اجدیت      نامر و نکرده ترک آن بر حق نیست

وله

حق را همه چیز پیش نشان است      فوکر است و پس کر مانند و کر است  
با اهل ولایت روی هر نکته بی      جز به شغف نیست بر گفت که است

وله

کارم ز فلک نشکایت و خانه او      او نیز زمین گرفته و غریبه است  
ز انگوته که میوه رست به کام کمال      هم پوست ز مغز تنگ هم مغز پز است

وله

بکس رو نشوین حوا از غیر حیت      عارف روش خود از خود آموخت

و چه چیزی و چگونه  
نمی‌داند

هر عضو که ندمین آتش شوند  
خیزد و دیده که غشش خود با بخت

وله

تو صورت و جز آنکه ترا او معنی است  
هر جز طلب کنی غرور و دعوی است  
در چشم کسی که اصل اندازد  
بخت او نیست تا توسس او نیست

وله

مخلص میشی حق که اری نیست  
نیکی می درز غیر جاری نیست  
جز حق بدست و بر کسی بدستند  
تفسیر کلام رستگاری نیست

وله

شوریده عشق را که بی شکایت  
در کل همه گفت گاه می خراب است  
دیگر بکش می آید جو میدارند  
ز ان روی که بحر تلخ و جو شیرین است

وله

راضی بودن از آنکه اهل سخط است  
بیا یاری اهل کفر و یک سخط است  
لطیفی که بجای خود نباشد غلط است  
چشمی که چشم خانه نبود سخط است

در هر کس که بکش می آید جو میدارند

در هر کس که بکش می آید جو میدارند

در هر کس که بکش می آید جو میدارند

کز نیکو بخت مرده که بخت است وله  
 این بند چه بند است که بر پای همه  
 خون و در ویش از بیم اجابت است  
 بنهادن سسل بود بر کفن سخت است

این بند چه بند است  
 که بر پای همه  
 بنهادن سسل  
 بود بر کفن سخت است

چشمش که کس درو بخوان اگر نیست وله  
 شنوینده چو کشت ز لبس عالم  
 برداشته جز بنور وجه اهدیت  
 غیر از صابون افتاب نیست

این بند چه بند است  
 که بر پای همه  
 بنهادن سسل  
 بود بر کفن سخت است

کز پی بصری بند ترانه پذیرفت وله  
 ز رزاقی فرعون که قول لیتیم  
 بشکایت درش چو گشت بمفت  
 نشفت ز موسی آخر از نیل

هر کس که دگر و گمان توان رفت وله  
 موی در دست سراسر نهادیم  
 ناکشته ز خوشنیت جدا نتوان رفت  
 آری ره عشق ز اسپا نتوان رفت

معذور خرد که جز کم و کوه نیست وله  
 شایسته نظاره وجه الله نیست



بروانه بگردش من میکرد  
که را خبری ز انقباض نیست

وله

نیکی ورزی جو آدمت نام منی است  
بدبائی نیکتابد از تو حنی است  
آدم جو خلیفه بود و فرزندش را  
نایافتن خلافت از ناخلفی است

وله

تو رفیق هر کس منرب است  
هر شک خجاستی که آن بر لب است  
قول فاجس ز غیب و نفس و عقل  
فرزند کل ز خشت ام و لب است

وله

اجام بخشم عشق همچون میست  
جان پاکند و لافش است  
محتاج که درز حاج و خشت دارد  
او صید فیل صید نیست

وله

ز انگونه که شیر در پشه خوش است  
آیات و حدیث دشمن و هر قوی تر است  
مراسم از صفت و سکون به خوش است  
کونید سخن ز بعد اندک خوش است

وز معراج جنت آمده است  
لفظی نشرفی شد حق را

آیات حلالا کنت و است  
اخفا و اطمه با چون دو معراج

دول  
مهر خلق جهان انکه خبردار است  
در باغ پسر و باغبانی میگفت

مفسر و عاشق تو بکار است  
خوش سیه ترین درخت کم با است

دول  
نمک سوز و خوت یار و نه دوست  
مانند دمان کوره تمنا جی

زین بهم که خرج خواهند این تو گویا  
کان بسته زهر چه جزه خلا

دول  
نکفته ز با بوی چه مستور است  
بخون نخل نریم مادرین نخلستان

از معنی جسم و جان خود طراست  
در پی چیزی مایه هر چه گشت

دول  
در انفس و افاق بهر چه میلست

کرده نماید نبوی حق و دل است

این شعر در کتاب  
نور و اطمه با چون دو معراج

در کتاب  
نور و اطمه با چون دو معراج

قلبی بی کوراست منوی  
خوشید هسب قطعه از لیل

وله

شاه از بی که بر سر بر است  
نظر طلبش ترک فضولی خود است  
خوشید بفرق و غیب پروا  
خود می آید سی تو از چرخ نیست

وله

با انسان اگر بدو گریخت  
پدای هر چه هست چه مغرور چه بو  
یعنی هر کس خوشتر در دنیا  
آن جام جهان ناکه میگویند او

وله

جز جانب عشق نیست هر کس است  
هفتاد و دو فرقه را طلبکار یکی است  
هر نیک بد و تر و دو یکی است  
سوی پرست سیر هر یکی است

وله

کوئیده یکیت که چرخ فروغ است  
هر کس گوید که من فنا خواهم  
در خلق خروش اینت و هو دانا  
زین چهرت کاین زمان نیز فنا

کامل متواضع و نیازمند نیست وله  
 خورشید مرید ذریه خورشید است  
 ناقص مگر است فلز نش کدشت  
 هر چند کمال پیش را دشت است

چهارمین سرای و طواف است  
 در این سرای جمع در این سرای

چشم را ند حکمی آن رایت وله  
 غایب علی کو در دی مبد آنرا  
 این خلق و خروشا و مبد است  
 آن کرد که بر خاست از دشت است

صاحب نظران دوباره زادند و گذشت وله  
 یعنی هر جز در دو عالم گفتند  
 در این بخت فیه دادند و گذشت  
 نام آنرا سخن نهادند و گذشت

هر چند قصد خویش در جلوه گریست وله  
 در راه تواضع افزاید قدر  
 بی غلظت نور گشت که بخت  
 خورشید برق و غریب گشت

در این سرای

بی محنت چند شکا و نینفت وله  
 کس اهل کرامتی نتوان گفت

آدم شاه است ملک دروغ را

سر نهاد تاج که منافقت

تشبه جو افسال هنر نه شناخت

کویا که رسول سر بمعراج از اوج

چون بر رخ تشبه توئی و نیز

معراج حقیقی بخود باید ساخت

هرگز بمکان نبرد آب خورت

کایا نشود میل مکان و کثرت

تا دل بفضای لامکانی زود

هر جا که روی کم نشود در دست

از داروده فلک سود جانست

چرخانه بطن و فرج آبادانست

یعنی هر چرخان بفهم خلق است

کرنشاسی جسمی بخران نیست

در پیشگاه است کاه نه است

آحر که بی گفت چو کس راه نه است

زین سیله فضول کش عقل مغر

چرخین حصین بطن الله است

بی تمام که گفت غیر جسم و جانست

بمخاص که خرد نه است آن است

این کتاب در بیان معانی و اسرار است

دین گشته کل من علیها فان

دین گشته کل من علیها فان

ول

با خضرم از قدم زدن گشت

با خضرم از قدم زدن گشت

در حضرت دوست دم زدن گشت

در این عالم است اولین

ول

امید و هر سبب چند چون مطلق

در عقل و فعل راه و خل و دق

مستی و خمار در شراب گشت

با دنیا و دین کار ندارد عاشق

ول

پروای زبان عمر و بانه گشت

خلق از بی سود و لغویش خرد گشت

گرنشادی خوشتن غم صید گشت

همچون حیا و محرم و بر سر دام

ول

بانت نفسی که عالمش محتاجی گشت

ای که معرفت بهر وقت نیاز گشت

بر در قدم که هر قدم متر است

بکشی نظر که هر نظر دیدار است

کسی به این کونیه و حلاوت

اجا که هیچ جوانمزدانی نیست و لب بکلی تا پیش کلاه کزانی است

علم و عملی که نه دارد و بقیه همچون دندان اولی خندیدن است

بسیار ابله که عاشقش مستقیم است کز بی ادبی او دلش در پیست

در کوچه تنگی که خری میکند ره دادن او نه از سر تقطع است

هر مظهر رود و کون خود را می نامد و آنکه الهام با عدم فیم بیند

این را از دقتی را کسی گویند طلبه در معنی او کوفی او که گم بماند

کس در چو غضب نتواند داشت خس جوت کل و غلبت نتواند داشت

پاناسر عکسیت که غلب باشد غرا از کسی عیب نتواند داشت

آن که ز کارد ببار و انانیت بر خاک و دست کار بر درازیست

نسخه  
از کتاب  
تذکره  
الافغان  
در  
تاریخ  
ایران  
مکتوبه  
کتابخانه  
ملک

ناگفته و بیار متذکران نبی نیست      ناخیزه و دوست برام آوازی نیست

وله

در دیده معرفت اگر کوری نیست      بروج خدا حجاب ستوری نیست  
سوادری تو از مطالب مختلف است      مطلوب اگر خدا بود دوری نیست

وله

خلق ز غنچه و دیداشی برین است      عارف هر غیر بر تو خوش نباش  
پسند اثر واقع در سیدار است      بیداری ما بین که چه برداشت

وله

یکت نیست هیچ چه در قرآن نیست      کان قصه خلق مختلف است  
گل اجزا اگر یکدگر نه      خود جست بنا و دان که در پناه

وله

این عشق فغان و شور و خیر نیست      جز خامشی دنیا زو مسکین نیست  
عالی که بفرگفت شبهه قاتل است      کاری که بخلق اوفتد دین نیست

در آینه خورشید عالم و کار  
و در آینه خورشید عالم و کار  
در آینه خورشید عالم و کار  
در آینه خورشید عالم و کار



ای عجب ترا حصول از رحمت  
در حرف چند دعوت مذمت

کس از سد عشق بزرگفزار نیست  
چو را از اب غیرت نیست

انار وجود در جهان دمدم است  
هر چند که مردم این و آنی عادم است

لکرم کرد نشان بای چه عجم است  
در جاده کامی و رفتش گم است

حق هر طرفت با به بلای نکرست  
آئین تصویرت و لای نکرست

بی صیقل طعن زبان کفار  
آینه انبیا جلای نکرست

جوینده معرفت بود هر کفایت  
از دنیا و دین که معرفت را صفایت

از خلق نبی را که جویندانش است  
چندین تعظیم از بی معرفت است

در ادوی غیر دهم هر کس نیست  
در کعبه خود تان به حق موصیست

گفتی نبی و کتاب باید مارا  
وین طوطی که این نیز ترا مقبولست

در نقطه ذات حرف کم توان گفت  
کجه همه جزو مبهم ستوان گفت  
صفتی که بر از لعل و کبر باشد اگر  
بعضی نمایند عدم ستوان گفت

بگویند که اینها در حدیث و تفسیر است  
و اینها در حدیث و تفسیر است  
و اینها در حدیث و تفسیر است  
و اینها در حدیث و تفسیر است

ناسته ز خود کم از غم داشت  
کار و حالش بهر دو عالم زار است  
هر کس یعنی مرده در صحن آتش  
او آدم نیست بلکه آدم خوار است

آنرا که نه با شوخ و خرد محرمی است  
با اهل دلش کم سر به دست  
چون در که بصیر او خود و پنه خود  
بجز از زهر روی و هر مرد است

زشتان غم که داران است  
همه از فنا و کان و هر اوار است  
گفتی که نهان است او پدید شود  
این لازم در زبان و کلمه کار است

خوشتر از این  
رندی

اینکه در این کتاب  
چندین بیت از  
شعرهای دیگر  
درج شده است

شیخی سومی بر برای استقامت  
چون باران خنده گزینت ناما و گزشت  
رندی گفتش زنده عاچت کز  
این را کشید که وصل از جانت

دید تو ز لامکان گسترده است  
هم منظر او مکان و هم پرده است  
سراج باصل خویش را جسته است  
پیش عارف که فرع طی کرده است

این دایره کا ندر و بسی بوی  
در نقطه وقت عارفان در جوش  
قرآن که خبر ز رفته و آئیده است  
چون نیک در و نظر کنی حال

هر ذره که هست اندرین عالم است  
افساده بر و پر تو خوشید است  
یعنی هر خلق خلق خالق دارد  
در لطف اگر نباشد از قدرش است

صاحب نظری که در تقاضا او  
از هر چه فناست چشمت امید است

تاکت

ناگفته دل بیا که خلقی خند خاک  
تا خامی بخت همه بسیار بخت

وله

آن نه عاشقان نه کفار نه است  
این راز نهان گفتن به کار نه  
جان باخته عشق زمرگ است آزار  
و او اودن فوض خفت با غم آزار

وله

هر چند که بینی آیه ذات علمیت  
چون آینه کش شخص خلق علمیت  
از هر جهان که آن عبارت از نیست  
هر کس که بهر خوشی با بر دوست

وله

هر چند که مرد این شو و آن شو است  
تا رفته ز حسن طبع بهرون شو است  
چشمی که حق بهر ندارد و نیست  
زانگونه که بی بر تو خورد و نیست

وله

دل در پی تغزید قدم بر نرفت  
تا دور نکست آتن از و نرفت  
اهل دلا باین پرست آینه نشین  
چون صحبت افتاب و صدف نرفت

ماهی که نه در آید و نه در دست و نه قری که باصل در ندارد و نه دست

یعنی دو جهان محو احد انکه ندید مانند تنی که سر ندارد و نه دست

سلطان ازل که سایه بر آید خست چون مهر تو بیغ و صحرای انداخت

نشانند بزم حال اهل در انا اهل از او عهد و عهد و انداخت

غیر اندیشی دلیل کوه نظریست خود را همه جان دیدن از بی بخت

زمینان که جهان صورت اندیشیست در خانه کزین ز خود و بخت

کوفه عارف که گفتش از کار است زایمان مجاز خلق بسیار است

یک حرف تکلف شکن یارانه صدره ز تکلفات اعیان است

کس چیزی را اگر چه بسیار نکوست بی غن تمنی نمیدارد دوست

طبع آرا در بطون غایت دلست      کان مبداء که عاقبت روزی آتوست

در

یونیا کاهش آسیر چون و چندان      عبرت که دردم سعادتمندان  
و مملوین نه همین دزد و دغا را بند      دیش از ایند و دیگر از ایند  
احوال باحوالت است این عجب      بی حال سیر حالت این عجب  
آله بنود عجب است استاد      استاد است است این عجب

در

دنیای دینی یک صفت محسوبست      هر چند که غالبی در و مغلوبست  
میگفت بشکوه کون خراب سرخر      جورا تو خوری و چوب امن جوبست

در

اخلاق خوش تو از یقین جداست      اخلاق بدت تمام از ظن خود است  
کعبه رفتن به پیر و مان کردن      معنیش از خویش سلب است  
بنسب باغ و کون جز یکدم نیست      تحریف جز کوتاهی آدم نیست

در

بگویند که طفلی او طاعتی گفت  
خواهی آمد بگو چه ما غم نیست

وله

بعد و انگس که قریب اصل است  
کم نیست ز قرب آنکه بعدش است  
اود بار که همچون اقبال صیب  
رندان او شناس را معتمد است

وله

آندم که بطوع واقف دم گفت  
تمثال زهر شادی و هر غم گفت  
انیت بلاغت مبین نبوی  
کاخلاق تو جنت و جهنم گفت

وله

دل لذت طبع را نمیدارد دوست  
الا بهین که طبع بی این نه نکوست  
بان نخورد بازی طفلی هرگز  
در نیز خور و برای خوشحالی است

وله

عالم که بسیط و وسیع و بوالعجب است  
در خدمت نیست یکی ز دانش طلب است  
بعد افلاک آن تو از حرمت نیست  
دوستان زنده سپهر را دوست است

و در هر کسی

این کلام را در هر روز بخواند  
 و در هر روز یک بار در پیشانی  
 و در هر روز یک بار در کف دست  
 و در هر روز یک بار در کف پا  
 و در هر روز یک بار در کف سر  
 و در هر روز یک بار در کف تن  
 و در هر روز یک بار در کف پا  
 و در هر روز یک بار در کف سر  
 و در هر روز یک بار در کف تن

دلش در هر روز بیست و نه بار  
 این کلام را بخواند  
 خوی اصلی هر کسی باد  
 چون آمدند بجزای عالم داشت

دلش در هر روز بیست و نه بار  
 این کلام را بخواند  
 میخوش برایی که نه خدش بد است  
 در هر روز یک بار در کف دست  
 بنشست و ستر و نقش خند در جا  
 در هر روز یک بار در کف پا

دلش در هر روز بیست و نه بار  
 این کلام را بخواند  
 یعنی تسبیح و تالی میباید است  
 در هر روز یک بار در کف دست  
 با خلق ره سوال میباید است  
 تا حق و دینت جواب از پرده غیب

دلش در هر روز بیست و نه بار  
 این کلام را بخواند  
 آنکس که برون فیض الهی کم نیست  
 در هر روز یک بار در کف دست  
 شمع از بدیم صبح نشیند غم نیست  
 در هر روز یک بار در کف پا

دلش در هر روز بیست و نه بار  
 این کلام را بخواند  
 خوش آنکه بداد صاحب خلق است  
 در هر روز یک بار در کف دست

عین الکریم  
 در هر روز یک بار  
 در کف دست



درد طلب در گشت دنیا غفلت  
مهر و لذت او تمام در وقت آخر

وله

در غلظت امکان که جز این نیست  
بی لایر و جوبانی خود آگاه نیست  
عالم همه بر تو لذت مشکاف  
مشاکبند به است نامانی نیست

وله

دل نباشد حواس من حاجت  
بافضی ساز هر من حاجت  
سکینه اندم جمع خواب خوش دارد  
کایک است زینت پس من حاجت

وله

در دور فلک بردن و بافتن  
هر اوج بی چرخ در بافتن  
غافل باشد که رفعت خود دهم  
بر درختی که بعد از بافتن است

وله

جز آنکه اعدید و خود بسته است  
از نور یقین دور و دور نیست  
هر کس که بگوید من زان دین  
چندین اهل بیگانی نیست

آن کینایی که بغت هر فرج است      وله      با او عجب پاک و خفیف است  
در ذات بقا و صفات است      اسن و خط و سفینه بخروست

راحق را جوهر در جانی است      وله      هر دین ز نفیست به نیست  
گر کسی با طقه او باقیست      بی را دینی بخردم ناییست

هر روز نیست که بخت است      وله      نوز از لی باید در دیده بخت  
آید بطور هر چه دارند بطون      بر شاخ طلب حقیقت بیخ و درخت

باید همه با حق بی پمان خود است      وله      باشد که ز مردن بتوان جان برد  
یعنی با کس چنان میسوزد که او      کار از توجه شود بیاید مردت

بی منطق ز گفتگی را ز نیست      وله      تابی بصر نه پر و زار نیست

دانه مار اچران بفرستاده  
خود خورشید خروید و باز نکشت

در راه خدا یافت هر زهر است  
جز بیم و امید که چو کشت بخت  
زانگونه که آفتاب در است  
یکسوی شکسته آ و یکسوی است

دی و درویشی حکایت نکشت  
کنست که او را بتوان پیوست  
گفتند چو کنست که درویش کرد  
آهی زد و گفت یکسی و خوش

هر چه بوصول و بحر معشوقی دست  
پیوسته که بود طالت و شست  
خوشتر نفس نیست کی را جز  
آن نیز ای در آمد و رفت حشمت

هر کس که رسید به زمانه حشمت  
کشته پیروی و زودان حشمت  
که بدی در میان زمانه واقف  
دارد غم موج آنکه در بانه حشمت

مرد و پسر و خلق عالم هیچ است      اوله      امید مهرش روی و غم هیچ است  
جان را باین چو نسبت اصلی نیست      صداله ملاقات بکدم هیچ است

در علم عادت که خردانی نیست      صداله اگر بجای ارامی نیست  
چون خانه عکس است در راه مکتس      علم و فن خلق خربکامی نیست

عین الایم و هر دین است      آن نوز که در عین یقین است  
خود را تو بد آنچه خوش کنی و صف کنی      مقصود را ناز که او نیست است

شوری دیدم چو کله خرد در دست      با هم بخودش آمده چون طشت است  
یک گشتی هست اصل خندید و گشت      یک گس جیران شد یکی را نشان

که طبع مکرش ناخوش گشت      که صافی و خوش شکفته پاک است  
هر

تو که قافایا ناز که او را نشکست یعنی  
بیکبار و صف بیکبار نفوس  
خود را در اس

زانرا ابران برفت خاصه  
مژده خورشید جزا و بایز نکشت

و

در راه خدا یافت هر راه است  
جز بیم و امید که بکشت و نکشت  
زانگونه که آفتاب مراه است  
یکسوی شکسته است و یکسوی است

د

دی و در پیش حکایت نکشت  
کنیت که اورا بتوان بفکش  
گفتند چون نیست که در وقت کرد  
آهی زد و گفت یکسوی و خوش گفت

و

هر چه بر وصل و بحر معشوق نشست  
پوسته اگر بود طالت و غش است  
خوشتر ز نفس نیست کسی را چه  
آن نیز اهی در آمد و رفت حش است

و

هر کس کار سید و بزم داشت حش  
کشته بغیر وی و زود داشت حش  
کرد بی رفیقان زمانا و تفت  
دارد غم موج آنکه در بان داشت حش

عبد و پوتد خلق عالم هیچ است وله امید و هر شیئی و غم هیچ است  
جانز باتن چو نسبت اصلی نیست صداله ملاقات بکدم هیچ

در علم عادت که جزو اوست وله صداله اگر بجائی ارامیست  
چون خانه عکسپوت در راه مکت علم و فن خلق جز بیکامیست

عین ایم و هر دین است وله آن نوز که در عین یقین است  
خود را تو به آنچه خوش کنی وصف کن مقصود ز لائز کو اوست

شوری دیدم چو کلاه خرد نیست وله با هم بخروشن آده چون طشت است  
یکس نیست اصل خندید و کند یکس حیران شد یکی ز ایشان

که طبع مکر است ناخوش گشت وله که صافی و خوش شکفته پاک است هر <sup>شست</sup>

نور آفتاب که در کوه افکند  
بیکای صفا که در کوه افکند  
خود را از این

این خوف در جاکم نهاده ایست  
دودیت در دوزخ و نسیمی بهشت

وله

ما گوشه نیستی که بدیم نشست  
افش زنده ز هر چه هست در عالم نشست  
ای غم نوره محله شادان پس  
وی هم تو انجار و کامبدیست

وله

از دواغ که ام دوزخ دل گشت  
بل در خاطر ز شوق نگر نهشت  
در کاشن جانمن چه کلست گرا  
بر ماند بکنده ام از نهشت

وله

توحید جو آفتابان نهشت  
زین شب طبعان نهسان نهشت  
که خلق اینند غرقی لازمیت  
از کورچه اجتناب نهان شدت

وله

تا چند مجاز و آرزوی درشت  
تا کی سومی در حقیقتی کردنیت  
عری بهوای شهوتی نتوانیت  
صدحسبتن خوی نتوانیت

شبه

با درویشان خوشی و پندارت      دل  
بجوئی و رجا خضوع بهر پندارت  
امید و هراس مرا غم آرد      دل  
خود پیش امیر خم شدن ناچار

بانه که فلک کاف و لون آمده است      دل  
بسیار می و بی سکون آمده است  
در جام حباب آب نتوان خورد      دل  
هر چند که از آب برون آمده است

کی بای عشق بایی و پای بخت      دل  
ناگفته بسرو کرم و می سخت  
هر ناقص نیست لایق این دوست      دل  
کس چون کند از نهال تر تحنه سخت

مردا بچه تمام عمر هستی اندوخت      دل  
نما که همه را بیکدم عشق زدوخت  
بست از خاشاک خانه درویشی      دل  
یکدم بجوای کبرافروخت

ای همچون کما در می داده زرت      دل  
هزار که در کینکه شیرین است



یعنی ز تو بگویم که بر ز تو بگویم  
که از تو تو فراموشی بیاور است

از هر غلی بگویند نهان است  
کان حیرانی هر که او شایسته است  
زنده بر پنداری از دل سپرد  
آری در جوف هر سناری کجاست

هر چنگ که هست لغت از دولت بخت  
بارست کران چو شد بر دهن اسبخت  
بسیاری مال و جاه و آفت  
انبوای میوه بشکند شاد بخت

توان که گرفته بهره جزو کل از دست  
در دیکت و دستم جان غفل از دست  
خانک بیایع هست و کل هم اما  
یکس خانک چیده و یکس کل از دست

هر کس بحکم حد خود محترم است  
عالم همه فطرس حد پیشش دردم است  
زان ایوب بهار است بپند هر که  
تو بگو که او در بر این کرم است

جمع آمده اند دوستان و یکتا <sup>وله</sup> یعنی عارف که هر همه کند و نیت  
هر وصف کزین دان با و یکتا <sup>نیت</sup> تو غیر خیال کرده و خود همه است

در وی نرسد کسی جلالت <sup>نیت</sup> او در همه کس سجد جانش نیست <sup>وله</sup>  
جز در خود نیست جای کجایش <sup>نیت</sup> تو ز کمال کن و صفتش نیست

نیکو به ما بخار ره چیست <sup>نیت</sup> غیر از غم و اندوه که ناکه است <sup>وله</sup>  
کاری که توان کرد درین دار <sup>نیت</sup> جز ترک دو کون حسب الله

از نور یقین در دل ناس <sup>نیت</sup> جز و هم و کمان خویش ابرون <sup>نیت</sup>  
نار یکنی خانه از حجابست <sup>نیت</sup> در نه خویشد ممک <sup>نیت</sup>

هر چند کم و بیش که او شاه است <sup>نیت</sup> بسب کلام آتش آگاه است <sup>نیت</sup>

Handwritten text, likely bleed-through from the reverse side of the page, is visible in the bottom right corner.

حق است که او خالق هر نور و درجا  
و این که تو هست ارجحی منی

هر چند که در خلق جهان خوف و رجا  
یعنی تو نگاه کن حاصل تو کجا

انگوہد در خوف و رجاء برآست ز انسانی و آدمی کرمی بخت است  
کون خرا آید بود و نیست جوب خوک از دست کی می گز است

1000

بر وحدت ماہر کسی دانست  
و رشت همان طوطان مجوشت  
ماورائے کس سیم و کس در مانده  
کی جوی خیرشہ تواند و گشت

[illegible]

خوش آنکه مطهرت بر هر کس است  
آری هر کس غرضایی دارد

خاک را و گشته روز خود یکسوت  
جیب دشمن گرفته و دامن دوست

حضرت مولانا ابوالحسن علی دہلوی  
 مولانا ابوالحسن علی دہلوی  
 مولانا ابوالحسن علی دہلوی  
 مولانا ابوالحسن علی دہلوی

خوش کنایه میغن ظاهر است و در خلق و حبس است که سره است  
روید و اهل عشق لبست انبیا این سلطان احمد جهان معز است

بر کجندی خلق و در کجیست  
ز آنکه نیک با و کردی انگیزه نیست

کشتی ز دو آنکه ره و آنکست  
و آن کردنشست باز آن کجست

از خویش گذشته را بر او است  
از درویشی مراد درویشی نیست

یعنی مرآت با و نشاء از آن است  
بل استحقاق غر و جاه از آن است

ول برده عمر و زید خضر صالح است  
کاف نه خلق جمله الا یمنی

دوستِ انیس کے کہ عجزِ اہل است . علمی کہ بعینِ روئیادِ جبل است

[illegible]

این گفته غرض از آنست که کسی که  
هر چه بخواهد او را دست دهد و دست

وله

چون خود نشاخت مرد چون در گشت  
در آینه جهان که از غیر برست  
چون شیره در غنیمت خویش نه  
غیر اندیشی علامتی بی عبرت

وله

که در دهنه ولایت لولاک است  
در معنی خویش از تکبر پاک است  
زیب در خلق از فقر است  
هر شجره که هست اصل از رها

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

وله

که از خلقت بسوی خالق سیر است  
دعوی تو چه بود که کارت خبر است  
یعنی که خلاص نیست مرد از سختی  
ما دام که این معاملات با غیر است

وله

هست سخن تا چو در توان یافت  
عالم همه را معنی قلب نتوان یافت  
نشد وسط بیان که هر کس  
یعنی که بر دل از خود نکند توان یافت

پایان

پوسته بی صفت از پیش نیست <sup>وله</sup> در خاک او یکی و کل نیست  
 پاؤ سر کومان و دم و سینه نیست بشمرده نکفت شمرت اینست

هر گس درین مقام عالی دایست <sup>وله</sup> کوشش و لبش نکتة عالی خاست  
 از شعر بلوغ حالتی میباشد مغرور مرز خفات قالی خاست

کس را حدت قرب صانع نیست <sup>وله</sup> صانع بومه تانسه قانع نیست  
 ره نیست بیزم شه که ارا اما کشا هر دو یکجه او مانع نیست

آن پاک نهاد کن جلالت خاکی <sup>وله</sup> دینش همه خامشی و ملت پاست  
 بسیاری گفت از کی عقل است نیز بی نفس و لیل علت کاست

توحید تو کعبه غیر دیدن و ادب <sup>وله</sup> داعی و نجیب خود چه غم و چه شاد

باز کشف مضمرات و  
 مطلق در ذوق و در ادب  
 راز و در ادب

در خانه اید تا که خدای بخت  
وزیری انکار خلق و امید داری است

وله

از بیم و امید این بدو آن نیکو است  
در دوست غیر خویش دوست  
فلان غزو عالم بیاوش یعنی  
هر جا که غم هست در فراموشی است

وله

کس تیغ شدن با دل نیکو نیست  
هر چند که اوز خلق خوشتر دوست  
از لب مکان چه سوداگر جان  
خزانه عیسی دلی باو نیست

وله

هر غم غیر اصل خود در هلاکت  
هر چند که بر هیچ فلک حاکم است  
چون از خاک آدمی طینت  
قبر جایش از فراز فلک است

وله

هر لاله سوس طعلش کام است  
از باده عشق کی تواند شد مست  
زین شیرینی ز دو قدم باز کشید  
انجامد شست نان و حلوا هست

از طول فسانه سخن فایده نیست      و نه جز در پیچیده و دوا لمان فایده نیست  
در طبع خود از نغمت بن نطق و نه      از چه برون سخن فایده نیست

هر چه زک این منت کمان گفت او گفت      و آن هم که نمی راز دوان گفت او گفت  
کو نید یکست و در بد و نیک اما      این گفت که من کفتم و آن گفت

کفتم که مرا غیر تو جانانی نیست      و درم مکن از خود که مرا جانی نیست  
یکتست دمان تنگ در دم ست      کار از بجز و هیچ زبان دانی نیست

شاخی که ببرد سر اند او خست      و آنکو ز سیده کردن افزا خست  
یعنی که درین جهان کل یعل      بالغ به نیاز و طفلان ناز خست

در راه یقین ز راه پر زاده نیست      کان تو دیار وصل اما دیت نیست

از زبان ملکوتی  
نکته



مخفی و نظیبه غامی بخشد  
بمقصد چون نمود حاجت طاعت

استی تو غیر در بلند و هر است  
استی خدا محیط هر است که است  
از خود بجهت شدن طاعت بود  
هر کسی مجازش بحقیقت است

عمر حایده در شناسای است  
آن رتبه که خضر است پناهی است  
آن بحیات و ظلمتی کش بود  
به دایه ای اجمال و اعماهی است

دل خود غیب اتحادی شد و رفت  
بمرون ز عمر هر که او می شد و رفت  
در خاطر من فلک کرد و اکنون  
در بادیه کرد و دایه می شد و رفت

نوری که دو کون همچونی در پی او  
مجوی ماز و زکودکی او است  
یعنی جویند حق شناسی خود را  
چون نشانی قیامتی کان فی او

کس است غافل از کجاست  
گویند که بنو آری را کم کرد

این ملک بچشم من است  
جست دارم که دیو کم کرد است

وله

عالم که جدوت از کجاست  
شایم درین حیات از کجاست

خالیست امن و شین منی اند  
مانند گرفتار بامید بخت

وله

هر کس طریق به روان یاد گرفت  
بسیار بود الفضول که بود الهی

شاکردی و ستادی را یاد گرفت  
خود را بقبول کوی استاد گرفت

وله

شکست بر دلم و خود  
کی آید کار مرغ از بجه مرغ

تا بتواند بمعنی خود پیوست  
هر چند که بالقوه در و مرغی است

وله

در عالم خلق ندیدم قضاوت

فغ و غر و نشادی و غم قضاوت

شکست بر دلم و خود  
تا بتواند بمعنی خود پیوست  
هر چند که بالقوه در و مرغی است

هر کس که در کمال است  
این قصه است که هم قصه است

هر کس متین که در غیر خود است  
عین همه که نوی یقین و دل است  
خلفی بجان بیکه که در جوی  
حق بی غیرت را نسب است

هر کسی که در عالم ماند خست  
کم گشت و وجود خویش را باند خست  
مضو که نحو آن امان شد و رفت  
ادقطره خویش را بدر باند خست

استادی هر شب نظر کن که گدا  
آن شیر در چینه است نظر کن که گدا  
عالم همه جوینا را ندانست  
چشمه اندک نظر کن که گدا

آید پیرو عشق جز بر نایب  
مار از فسرگی او بر نایب  
چون دیده شیرین که در دهان  
چون وقت خوشیست که از دست

ما فتی بجایه مدول ما وای است <sup>وله</sup> ما را صد غنچه برونی و عالی است  
هر کس در دست مجلس مجلس است دانست که دستهای دیگر خاست

تا ساغر تقدیر به دست ساجی است <sup>وله</sup> ستارها با چاربان مشتاق است  
یعنی سیری انان ندرای که هنوز برخوان تمتع از نصیب باقی است

حکم تو حید چون ترابرجان رفت <sup>وله</sup> آینه نش آبه کلر ماکن کان رفت  
تجزیه برای انقطاع خلق است عیبی فلک بهم خرطبعان رفت

آزاد عقل و دست گفتن نیکو است <sup>وله</sup> که از طمعت برانده و آنچه دور است  
کرد او فلک تمتعت نبود دست بل دشمن رفت و گذشت که دور است

هر چند که مرد عاقل و افلاکی است <sup>وله</sup> دور بگذر معرفت او خاکی است

کینست مرا زینست ابدی  
زیرا که نه هست که کارش پایست

بسیار کسان که است که را است  
نه تن رازیب نان نه جان را است  
بر این منبر و اعطای دیداریم  
و آفرینا انا لا اله الا الله

عشق که بای منت و وار  
عقلست که هست یقین کار عشق  
بایار قدیمی شناسیت همه  
بیکانه جز این نیست که کرد و عباد

نوریت قدیم منعکس عباد  
یعنی که سخن مقصود ما در و وار  
هر کس سخن انبی مرادی گوید  
خود نیست مراد بر سخن را با

فانیت ویرن کر جلیب خشت  
جز ناک حمل کس خدای گشته میخشت  
هر چیز که پیدا شد کم خواهد شد  
یعنی که بهین قدیم و بگذارد خشت

هر چه که نقش نهی ای و نشانی که  
 انصاف عالم است هفت و شش نه  
 تو گیتی از فهم و کانت درینج  
 شطرنجی ترسند ز دخت شطرنج

وله

ای حکمت را درخت باغ پرینج  
 از بس فرع کشته غافل از اصل  
 ایض تو حید بن نهفت و شش نه  
 وی سربو اتر ایا پر سر کج

وله

دنیا به بجز کید در و حاضر هیچ  
 دانی تو که جفت او در چهر درو  
 عیبت دو انید و نشد ظاهر هیچ  
 اول هوسا نگاه تعب آخر هیچ

وله

برایم زده خاطریم و تشنه مزاج  
 از نامطلب قرار در شور عشق  
 از حال کمال که غنی که محتاج  
 آرام ز خس مجو بهر موج

وله

عارف نه تکبر است ازاده مزاج  
 بازار کبار که زو بافت مزاج

از این شعر که در  
 کتابخانه  
 قاجاریه  
 موجود است

در کان نمک نزار و در  
به چید باوست خورشیدان محتاج

وله

وی گفت که ای ترانه رونق تو طبع  
صد حاجتمندی و نه یک نیاز  
گفتم من نیز از همه سپردم  
خندان شد و گفت غیر زینت چه علاج

وله

کس نه بندد سوی و جوت چون کن  
بی عشق و جنون برون از حستان  
غیر از امکان ندید سیر غافل  
از عرصه برون رفت از بسط طبع

وله

داریم و خودی همه طور تن نزار  
که عذب و آسایش که علاج  
هستیم جان وی در کون بدید  
بحریم وی زهر شیمی موبج

وله

هر جنبه که حق دهد کسی چه علاج  
بر روانه آن شوند خلق محتاج  
نعلکونه که از دعایی ابراهیم  
معموری بیت الله آمد و شفاع

این شعر در کتاب  
تذکره شاعران  
اصفهان  
در باب  
شعر  
موجود است

اندر چهرت که معتقد نیست مریخ و در نفس تو بدین جویت مریخ  
 اگر کشد هر جزو خود که طلبه ریختن او شرط خود نیست مریخ

اگر کسی جدا افتاده از غینت گنج و ناچار اسیر بی و تابست و خلیج  
 یعنی هر کس بجهت خویش داد و گزاف تو بر بخت که اساک مریخ

در کار که جهان که مغلول صحیح هستند و هیچ کس حمله نفع  
 در دیده من همیشه میگرد و شک پنا یا نرا چه کار غیر از تسبیح

هر جا شد اتفاق صلحت و صلاح از باس منت مگر بتوجیه فلاح  
 عالم بزبان حال میگوید نیست

ای طبع فکنده نقشهای یمن و می نامشروع مانده با این نقش

بنام از خود چون طاعت مریخ





صدیغ نود و د

هر دم صبحی چو گل صباغ نود و د

صدیغ نود و د

نهی غمیش بجز دسر میباید

حسب نافع و بغض مضرباید

صدیغ نود و د

در خلق دینی هرگز بود بکشند

در خلق دینی هرگز بود بکشند

صدیغ نود و د

آز انغیر ظلم و عصیان آفتند

درون خنثوی ایکی ز جریان آفتند

صدیغ نود و د

در بی بی هم بچ آن و این برود

صدیغ نود و د

صدیغ نود و د

ای ذات تو از صفات عالم بر کن  
وی نامش روح مانده باین همه شمع

وله

هر چند کند مرد نماز و تسبیح  
ناگفته سبک روح نیاید ترویج  
نظر خود را که بنیاست و خفیف  
صدر مرتبه داده ایم بر خود ترجیح

وله

دیدم بستان از تو که آید بوضوح  
و انگاه دم از تو را و از تو بوضوح  
دلج آن نبود که پیش مدح نگذاشت  
بل مدح است کنش پسند و مدح

وله

ای آنکه تویی طایر و عیور از رخ  
نه عارف معروفي و نه واقف کن  
جستی و فتنه چون نهاد طفلان  
تیزی و درشت بهیچ تیغ تو چرخ

وله

عارف بی از تعینات این کاخ  
خلقش همه اندکند در خلق تو کاخ  
هر چند که با تو نیست بد خویش  
مکه اراد بگرد با او گستاخ

دکتر

تو ذاتی که از صفات عالم بر کن  
وی نامش روح مانده باین همه شمع  
هر چند کند مرد نماز و تسبیح  
ناگفته سبک روح نیاید ترویج  
نظر خود را که بنیاست و خفیف  
صدر مرتبه داده ایم بر خود ترجیح  
دیدم بستان از تو که آید بوضوح  
و انگاه دم از تو را و از تو بوضوح  
دلج آن نبود که پیش مدح نگذاشت  
بل مدح است کنش پسند و مدح  
ای آنکه تویی طایر و عیور از رخ  
نه عارف معروفي و نه واقف کن  
جستی و فتنه چون نهاد طفلان  
تیزی و درشت بهیچ تیغ تو چرخ  
عارف بی از تعینات این کاخ  
خلقش همه اندکند در خلق تو کاخ  
هر چند که با تو نیست بد خویش  
مکه اراد بگرد با او گستاخ

کز عشق دی برین چراغ نودند وله هر دم صبحی چو کل صباغ نودند  
 یکشده اگر با بی ازین بوی خدا صباغ بهشت در دماغ نودند

در این شعر از تشبیه و استعاره  
 و در این شعر از تشبیه و استعاره  
 و در این شعر از تشبیه و استعاره

در دل غم عشق ستر میباید وله نفی غیرش بجز دسر میباید  
 همچون سلطان که در بلاش بی حسب ناف و بغض مضرباید

مردان بنظر زشتی خوراک باشند وله در خلق دینی هر کور یکشند  
 و در بر عالی ز بیم اعلائی خاست چون شیر که از بیم خوراک و درام یکشند

هر راه که حق نمود عدل آن افتد وله آز انغیر ظلم و عصیان افتد  
 انداز بهشتند بطاعت هر ک دور از شوی از یکی ز جریان افتد

زرد از خود است اگر شراب دین خورد وله و ز بی بی هم ریح آن و این برد

در زین فلک گزیت معنیست  
پیکر کول که در حیرت یک سخن مرد

وله

در نقطه است ای بخود جفتند  
نه دایره را معنی و اصل سپوند  
آن پایه که معراج محمد خوانند  
در علم و بحر حوی نه در سبب طبعند

وله

خاضع به سیر بالا آورد  
یعنی جفت بحق تعالی آورد  
نار و ی که گشت چشمه نار  
شده و دقوی و ره بدریا آورد

وله

انسان بدم پان جهان را چاداد  
یعنی هر جنبه بود شرح آن داد  
آن باده که عرش و فرش مستند  
ساقی ازل بساغر انانند

وله

از آدم اگر هزار آیه سرزد  
خاک است آخر اگر حقیقت و زرد  
کرد و رقی صد متن آری بکسا  
آن نیست که آن ورق بدانگی آرد

لا اله الا الله

این کتاب در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
ثبت شده است  
شماره ثبت: ...  
تاریخ ثبت: ...

موسیقی و غنای  
در

که یکسکین صبره دریا بند و  
بستر کاغذی بی برتابند  
آب بزرگ بهتر از باران است  
از بهر فاده که چه هر دو آید

در عشق که خشم هر خلائی فشد  
اوراک در و پسته لانی فشد  
کودانای میزی در عالم  
کرنا دانی اختلائی فشد

دینشای خرم غم شمر دارد  
خافکی ز اعتدالی دل بر دارد  
امید حریص راجع آید بر هم  
مانند تر از وی که او سر دارد

کو نه نظر محمد اکم گوید  
آن دیده او نیست لکرم گوید  
از شیره در صفات خوشید بلند  
باورنگینی هر چه بحر ذم گوید

نشت خرافه در غنیل لرزید  
تجنو و غوغا گشتند از تامل وزید

ز آن که سخن بگوید و در  
سعد غوغا هست که تا دل نبرد

ولا

عاقبت کلام آگهی میخواهد  
غافل همه آرای دبی میخواهد  
ز اکو نه در سره که چند چشم  
مردا تو از دن سسی میخواهد

ولا

هرگاه که نیکی بدی بد خوشد  
هم از پنج دگر باو شکوشت  
بزنند که آب شمنت تشش  
پرورد و شجاد هم که اکل او شند

ولا

عالم همه درست و دوا میخواهد  
از خوان که هر یک دلخ میخواند  
کس بجا جت نمیتواند بود  
در ویش فدا شستهای میخواهد

ولا

دید اکنون وصال چون آورد  
سر زاول آخر تو بیرون آمد  
در پیش بکشید و نشسته بود  
بیم آخر صلاح اکنون آورد

دلیلم

سیر هم در عشق گوگب بود زله  
یعنی در اهل اهل اطلب بود  
کجای عیسی عذرم چارم داد  
زانکه که بافتاب هم مشرب بود

در اندک خلق و لطف شادش نیکند  
صد چله بر آورد عتقادش نیکند  
کشیده سالک کند مستور  
مشتاق نکرد کس یاوش نیکند

در دنیا دون کس از و بهره نبرد  
آرام نیافت بی بزرگوئی خور  
در دیش شکوه کین چه عرست مرا  
منعم نالان که آه میباید مرد

چو مردن گفتگوی بد باز آمد  
با اوز ستیزه خلق رو باز آمد  
از بنده کم میسر الا بوند  
تا بشنود و بیای خود باز آمد

ای خاص تر از عام دوری باید  
در راز منفکی ضروری باید





یعنی که محبت حبیبی دارد

هر ذره ز خورشید بعضی دارد

وز سر نفخت بعد مطلق دارد

کان مطلق نیافت کز دم حق دارد

کوی ناقص ضلالت کرد

مهر است ضلالت کرد

فردا کمال ما از تو نمی آید  
چرا که کمال تو است که گفت پس  
بسیار است از این که گفت پس  
از این که گفت پس  
بسیار است از این که گفت پس  
از این که گفت پس

آنرا که گران بهامناعی دارد و در قلمت مشتری صوری باید

وله

تا اهل جود بر قدم مانگند دور افکني حدوشن از پا نکند  
هر چند که خس از چشمه برآید بازیش ببرد آب و بصحرافکند

وله

تا اهل اهلیت قل میگرد هر چند که اجبار سل میگرد  
صلال اگر خار بکن نشیند نه رنگ و نه بوی گل میگیرد

وله

این خلق که در پی مجاز و صلیه خالی از حقیقت جهان از لند  
جیش نکند جز بد نبال مراد اینها همه گاه که با بی اطمینان

وله

و این غافل کی از خدا یا کند آنکه که جلال صومینا و کس  
از خواب چو غفنه را کند کین آهسته چو بر نخاست فرما و کند

والله اعلم

این عمر زندان حسی و کز در دله کویز کسی و کسی و کز در  
 زانکو نه که در باد اندر دشتی در هم بجه کل حسی و کز در

عالم همه در دست و طبیی دارد یعنی که محبت حبیبی دارد  
 گنست که از عشق در و نوری نیست هر ذره ز خورشید بعضی دارد

بی مطلق نمانده بخت و قضا دارد و ز سر نفخت بعد مطلق دارد  
 زانکف که اغویتی ابلیس بخت کان لطق نیافت که دم حق دارد

تسیم شدی اهل کمال کردند طیفان کردی ناقص مضال کردند  
 این آدم و دیو نیست جز اینکه ترا شرجی ز بهایت مضال کردند

اندر ره عشق جهل لا آید این جذب مرکز حق تعالی آید

قوله تعالی ما اغویتی لا نقدر ان ندم  
 عیال و اولاد و کسب و کفایت  
 بی سبب از برای ما برادر  
 از عشق بر سرش  
 برای روزگار  
 آدم را

آنچه نتوان رس بجایا انداخت  
 باید که رس بچرخ بالا آید

آنرا که بر سپیل انداخته اند  
 در بند بیا و لیل انداخته اند  
 این آدم عاصی که سیر فلک است  
 در دیت که پیش سپیل انداخته اند

بهر چی زانسه دین میخیزد  
 بر آه که از دل جز این میخیزد  
 زانگونه که هستخانه باران است  
 هر که در بنهار کز زمین میخیزد

کوشور جهان صفائی جانز ابرو  
 هم صفوت جان نور جهانز ابرو  
 آب سر چشمه که چه کلنگ بود  
 آب صافی بچوشد انرا بهر دو

که وقت بجز موجی نه نماید  
 که بخت بغیر از سیسی نه نماید  
 همچون آتش که در شب تار از دور  
 گاهی نیاید و گاهی نه نماید  
 هر کس گاهی زان خبر ده داند  
 نه خالت که نه غرت مه داند

این کتاب از کاتب  
 میرزا حسن  
 در شهر کربلا  
 در روز...

این کتاب از کاتب  
 میرزا حسن  
 در شهر کربلا  
 در روز...



حق حاکم مطلق آید که هر چه بعد از خود  
در نفس نفسی است این هر چه بعد از خود  
صداء و جزایک بدش را بداند  
و آن شفیقه گوید که منی نهاده

هر کس باشد رویی بهر عباد دارد  
او صورت حال خود نمک دارد  
بهمه از ابسوی خود میخواند  
کوشش ای کاین همه غوغا دارد

و اگر کسی که شد ز جرم جان فز  
خود را غنی از جهان و کام آن کرد  
عشقی که هوس کند در دینش  
مرعی که بکس جز دراز و چه توان جز

این طفل نشان و نام و مکان  
نزدانش ملک جهان نشان میدهد  
احوال که نشکان و غایتش کان  
افسانه شد آید آن میشود

بغزایی که جان جاویدان برد  
یعنی که عشق زنده شد و ز پس مرد

دست باغ صراف آینه و گلزار  
در این دنیا و بیابان و دهان  
زیر پای و در پای و در پای

حق نایب پهلوان شاه و پیکار  
خوبی سرخ بر یک صخره

از پیش و آن بر روی خلق نبرد  
شکوه که در هر خردم و فتنه نبرد  
ز آن که ز شاه چنین نبرد  
هرگاه که با دوز پس نبرد

ردان خوشتر حق پرستی گو  
کز آنکه گهی باهن سستی جو  
بشنستان ز صاف و خوشتر است  
آند و دو که در غایت سستی جو

مشتاق تو آنچه کام جان نبرد  
اسرار تو از دل زبان نبرد  
همچون مسک که بکوه بسته نبرد  
در غایت حرص هر زمان نبرد

آنگاه که هرگز خود پیش نبرد  
هر چند که غر و اجنبی کشن نبرد  
امر سلطان گرفت عالم یک  
جای شخصش در کز زمین پیش نبرد



هکون بی مهر علی مستعد و از غیش که ز کذب و استیلا  
انگس که در افلاک گنجینهش در خاک چگونه ماند و پست شود

کس از مقامش خبری میباید که سیر فلک مخفّری میباید  
بر دوشش بدر بکوه طفلی گفت کان بابا جان مرا خبری میباید

ماده بیرون ز مهر و مه نتواند در پیشش که قبول نه نتوان برد  
از سود و زیان خویش و عشق کجاست چه امر و فرود پیشش نه نتوان برد

عشق ارجح سیرشادی و غم نشود بیرون ز کسب خلق عالم نشود  
موجود بهر رنگ بر آید بدست قدر و ای ز کس خود کم نشود

عاشق که نه خانه و نه دکانی دارد از عالم لامکان نشانی دارد

انچه که از آن زنده است

در کور خفت را که جانی دارد

وله

کار دنیا اگر چه حسرت پذیرد

عبد الشیبه مدار عمرش کرد

خاک افتاده مدار هر زنده دنیا

القیل بکدم که نشیند میرد

وله

از عشق که صبر با صفتش باید

هر خام بر مد خلق و عاشقش باید

ببر غاصکی شاه که دارد سر عام

کان خامشی نه کبر و ناشناید

وله

هر کس نیاید عماره چنبرین کرد

در معنی خود نظاره چنبرین کرد

عالم چه آدم و چه و کفر و دین چه

تاویل تو استعاره چنبرین کرد

وله

کس را بخند اگر تردوی بود

از کون و مکان سر بخودی بود

نه بیکل و نه دیر می ماند

در نه اگر کس عزت دهد می بود

این شعر از کلام مولانا است

چونم عمارت سرودن دار  
چونم عمارت سرودن دار

هر چه که در دخت عالم بود  
 هر که خست ز باغی صبر بود

هر کس بود مایه خشن بود  
 یعنی در وجه خویشتن هر کس بود  
 حیدر طلب ایت خلق شد  
 زان روی که او خود را هم خود بشود

هر کس براه بخودش ببرد  
 کوشکان پرده که بدش ببرد  
 آری کوری که در پابان افتد  
 کم کرد میرود و دانش بخورند

حق نشناسان که غره ماوسند  
 جام غرور زودشان بر فلکند  
 در خانه نشسته که چو عنکبوتند  
 با ترشان دست و پا یک چرخند

من زار و ترحم تو ام میباید  
 چو سنبل و نخل تو ام میباید

بیاست که در حضور ایم یعنی

یا سید بسم تو ام می باید

نور کا کائنات علیا علیها و سنی  
و کبریا در جلال و کرامت

این خلق اهل زندگی از لند  
ای ساکت تو راه خود گیر و در

بشنید ز کل من علیها مثلند  
کامینا نه نیست و نیست حرمی

خالق بر نشان خویش تن بگزیند  
قصد فارسی بجز ز سر را ندانست

خلق از چه بقای و فانی بیند  
هر چند که کرد چیز دو و نشیند

نسبت ما را دم بلامید نیست  
هر چند که امت محمد ناست

اما که در سن ما می رسند  
هم اینسانند که از ما می خوانند

جلالت کبریا در جلال و کرامت  
و کبریا در جلال و کرامت

هر کس بر پی زمین و ملک دارد  
علم و عمل و حق و توحید ریاست

سر توحید و جلیلت دارد  
در پوست که مغز نیست عقلت دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

هر کس قدم بسیرایم نهاد وله  
 خیزد بی عادی نه یک نام نهاد  
 قول آمد و برد مردم عالم را وله  
 و آنرا اینون و یک بی نام نهاد

بی غایت هر که رنگی کسید وله  
 با هر چه توحید در رنگی کسید  
 هر عضو که در دگر دست غیر شود وله  
 و الگای جو خضم با توحید کسید

هر چند که عقل نقد پس کام داد وله  
 من بنده عشق نقد کو کام داد  
 گفتند بعارفی که خلاق تو کیست وله  
 کفایتا انکو تو اند آدم داد

در خفا و در جود  
 در کمال و در کمالات  
 در کمال و در کمالات  
 در کمال و در کمالات

قومی بتن عالم چون روح شوند وله  
 طوفان خیال و هم را روح شوند  
 نام هر کس بنده خود را خواهند وله  
 شرح دو جهان کند شرح شوند

کس رفیع مکان ز کس نمی آید وله  
 در دید شناخت کس بر وی آید

ایرو چند بروزه چشم

آن نیست کار چشم روی آید

طالب کین راه متع میبوید  
ز زعن هو از بسید یک عفت

همای خوشی رفیع میبوید  
بهر صر غرور اطلع میگوید

جان در هر دم بی نشو و نشود  
چون معشوقی که بمن عاشق آید

چون دادش خور ذوق تو نشود  
در غیب او نیز از حضورش نشود

عارف نماند معتبر میگوید  
شمعش ز نفعت نماند در میگوید

هر دسط از میان بر میگوید  
همچون آدم جهان را میگوید

غیر از پیش که بزرگ هست  
بسجده گشت حق نشناخت

هر امس و غدی که هست که گشت  
چون کور که خدا نشناخت

تو ز کار خانه و دران کاران از کار  
بکار این کارگاه  
ای از موسیقی این کارگاه  
زیست گفت و فواید و کاران  
بای خفا و بیاد و زشتی و بدشایه  
کونی رسم و آداب و نهاد را  
آستانه و دیده و دست و پا  
بنگم بسوی خدی موسیقی و دور  
کونی گمان میسم موسیقی را  
در رخ کونی بر آید

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

کمی بختی از دل کس بر خیزد و دل  
چون بر تو خورشید کی بنشیند  
از جانی زده اگر چه صحر خیزد

هر که باده بزم خود ز کمال میرد  
هر مانده ازین سیر چشم کرد  
چون زد و گشت نام بهیجا گیرد  
چون آیت شاه بوی بد بپذیرد

بچکانه تخلق بی سربوی پاکرد  
طول امل نیادون کوه کن  
و اگر دما و آشنایی ما کرد  
این کوچه بدر رو بگذارد و اگر کرد

فغان حقیقت خود آن قیامت  
پسرون رفتند اهل تحقیق از  
آموخته هر کسی علمی و خرسند  
در شب کون مانده میمونی چند

دستی بری است نتوان آورد  
تطاقت صد شکست نتوان آورد

چون لعلی که کرده جابجاست خار  
تا آتش بهت نتوان آورد

وله

تا سینه بر اوج قدم می افتد  
در آب و گل صد دشت غم می افتد  
چو بر نظر زفته تا قلعه دل  
تا چار بخت قشکم می افتد

وله

آرام بهشت است چون خانه شد  
این دوسه دوزخ که بدون تا  
یکو بکشید و نند آرام گرفت  
هر کار که دشت کو می ساخته شد

وله

در این همه را که قضا الله کند  
غافل کند و کور نه آگاه کند  
جلاد بنزد خشم کنه کار از  
شیر است که چشم بند و آگاه کند

وله

خود را در یاب ناختگی پای چند  
با یکدمه عمر لاف بالایی چند  
ای کوه و تپه و دای پیر خوش  
چون کرد و غبار باد بهایی چند

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۵  
شماره ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۵

با دو نمودن یعنی کار به نایب  
کردن در هر کجای



عالم که بی‌خانه و فن دور و دور  
نارست آنرا که نویدی از من دارد  
هر چند که خانه بزرگشست و کجاست  
رفع میکنم چشمم بر وزن دارد

وله

عشق که گوش عقل و دین میمالد  
تن میگذارد در دو جان می‌بالد  
خو سندی نیست عاشقان را بلبل  
در سایه گل نشسته و می‌نالد

وله

توفیق رفیق اهل تصدیق شود  
ز ندیق و رنظریق صدیق شود  
کر از مراندانی انکار کن  
تقلید کن آنقدر که تحقیق بچند

وله

تا شیطان دل خلق چون خشمی  
از کام و مراد ناما بس برسد  
وز دار خواهد که جزئی از کس  
مشغول بجاری کند نشن برسد

وله

هر کس در العشق می‌پسند  
هر سو که جمال می‌پسند

عشق که کند معشای زنده  
بگوشه‌ای می‌نویسد  
فکاهی را که

این شعر در کتاب  
شعرهای  
مثنوی  
موجود است  
و در  
کتاب  
شعرهای  
مثنوی  
موجود است  
و در  
کتاب  
شعرهای  
مثنوی  
موجود است

جز غفلت نیست غیر اندیشیدن      کس خواب نکرده خواب کی می بند

هر چند که عقل نفی این و آن کرد      یک شبه کمال عشق کی نقصان کرد  
شبه پرده عالمی نوازد بود      اما نتواند شری پنهان کرد

قطع از نظر محبت نشد نتوان کرد      نه نسبت بهر چه نتوان کرد  
یعنی در عشق علقبت پستی نیست      پیش مخدوم پس نه نتوان کرد

این درد نهان که بی مدد افتاد      در خلق جهان با شکار افتاد  
یعنی که نفس خویش مار افتاد      کاری که بقوم انبیا را افتاد

زین هستی باطل نشده بکس وجود      کس از دعای او ذکر حق سود نبود  
سده ز بگردن کنی ای مستغنی      که خردن آفت است بسیار سود

صاحب است

این شعر از دفتر دیوان جاری کشف غیبی  
میرزا ذوقی خواند و در اطباء  
خلی را که در مجاری غذا  
است و فاضل و باطن  
آرزو کرده

تبعض خشیت بطقل خواهد شد و له عجزت همه عاجز رسل خواهند شد

در عشق هر نسبت نوسید میباش کل غنچه نه یک غنچه کل خواهد شد

وله

آنرا که خدا ز عقل و دین عاری کرد کارش بس بد او و جر خونخوهری کرد

معقول خلاف مد عار الزام چون نتوانستی داد جاری کرد

وله

مردان نه فریبی احول خوردند بی ز آخر کار تا باول بردند

این بعثت و محاسبت وین خلد تحمیم جز بهر کسی که معطل مردند

وله

طفل اندانانکه عرض آهاده دهند کوه بر قبول این و آن تاب دهند

وقت بمانع ز وصف خلق غنی محصول رسیده ز آجر آب دهند

وله

ظلم و جهلست و اینکه خود را یابند موجود درخ اند و هو و اصلتی نایبند

انجام مطلوبی و جویای عدم است  
که چنانچه در برف یغرا نه آید

غیر از توفیق کار ابرار نکرد  
که در ارکسی توقف گفتار نکرد  
عاقلاً هر چند گفت در ترک مخمّر  
تا جریم گفت آن دلی کار نکرد

در عشق تمیز شر و خیری نمکند  
در برده عاشقان بنوت نبود  
در آینه جز خود را تیسری نمکند  
زیر اصف دست بغیری نمکند

ای منت کمان که مختلف آنکند  
با صبر طمع را رفته زین دار غور  
گویند که در وقت یقین آنکند  
صیغی کردند با همان در خبکند

شخص آراسی بست او بهر آن آید  
صد علم و کتاب خواند از او آید  
در که خود است دین و عاقلش آید  
یکتة نداند آنچه کارش آید

این خلق کبری عبادت حق <sup>سخت</sup> و له  
سیر خط امر او نهاده است  
پیر راه هلاکت و در خیال غلطند  
همچون روشنی براه غلطی نیستند

آدم که بدو نیک نام مقبول شد  
و رعد را بجماعتش لا اعلم لنا  
اعجبوا انی اعلم سمون شد  
البیس این بود که ملک سمون شد

خود را ز می دل شراب تنو اندر  
تا خانه تن خراب تنو اندر کرد  
تا کس متعینیت این را ز برست  
خر تو بره بر سر آب تنو اندر کرد

آن بزم کہ بی جام و شربست کیجیہ  
وآن عیش کہ بی خرابست کہیہ

عالم از دست ذات یکتایی را  
روزی کہ درون افتابست کہیہ

از چشم تو کز روه غفلت بدو یکذات در آینه عالم نگو

۱۲۲

دیندگی کی نیزه زلف خود      آنجا که دوگون نام هستی نبرد

کس تبه خود نیابد و نکند      تا دینی از دور نظرش نشیند  
همچون آدم که گاه نکسیر اله      از خوردی خود بندگی او بیند

قادر که بقدرت فلکی کردان کرد      عجز اخیلق منظر ایشان کرد  
در کشن انکسری حیرت طفل      زانت که او نمیتواند آن کرد

زین راز اگرچه عقل کم می آید      کوتاه نظر با شلم می آید  
آن راه روان جاهد و اختیارا      آواز دهند پیغم می آید

تا عشق است پاک از دوپین نکند      جانان بتوشیح نازنین نکند  
مادام که عاشقی نیفتد از پای      با او معشوق بهمنشینی نکند

این شعر از کلام حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام است که در وصف حضرت زین العابدین علیه السلام فرموده اند

نور خاوندی جاهد و اختیارا  
سجده نامک گوشش میزند  
جهاد کند و کار در راه یافت  
ایستادین با راه نازنین  
ایستادین با راه نازنین

دل است تقاست همچو زخم کند      دل      تن چو هست زینب و خورشید کند  
جان در ره عشق پا و سر را چه کند      عیسی بفکست نسیده خورشید کند

در هر کاری بکام خود تاخته      وین کار بهر داری انداخته  
خرامه عضو از برای خویش      جز پشت که به آدمی ساخته

آن خالق کلشی چون رود      در باطن و ظاهر است از نور بود  
چون عکس در آینه چون موج برآید      هر چند تو با شیی آن تو شوی این بود

حوص و اطل که عشق و نورش برسد      از دیده حق شناس نورش برسد  
دنیا دهنش کام و غلاش گیرد      زن مرد بهر در که نورش برسد

در عهد خدا و بنده صافی مظهر      احکام در سل در ره دیو غلطند

کامیست نماید در دوزخ و دوزخ

مهر و خضار مانعان سخطند

وله

عافان

هر چند که در جهان نور و ظلمند

در پیش ما وجود را محترمند

هر چند پرست عالم از جور و بریا

نادیده روشنی تابنده عدم

وله

عالم همه فرج است ای اصل خود

هر چند وجود تو در وجود خود نمود

بر تو روشنی را محیط افتد و بس

با آنکه ز شمع شدش بود و نبود

وله

عارف سخن را چه محقر ساز کند

جستمت مبنای عالم را ساز کند

در باب که هر چند که خورست کلید

بر خانه پس نیک دریا ساز کند

وله

آنکل زین جزو را ز مبهم طلبد

تا بحر آرد بکریه و غم طلبد

دزدند بسی ز طفل جزای نجات

آنکه طلبند از او که او هم طلبد

دزدان و غارتگر  
ازین



جان طبع کس نه بدین خبر توان داد  
 زانگونه که خوار ز کجای غنیت

در دور فلک کس نه می آرد  
 صاحب کرب که از کم خرم نیست  
 و آن پیش می که آینه هم می آرد  
 نان او را خور که غم می آرد

عشق انگس که دیده محرم داد  
 آن شیشه می با که سزای غم داد  
 جابر ترین سپهر غم در غم داد  
 کز طاق بلند کرد و کرسی احم داد

آن بین که جو آینه تر آن نو کرد  
 جشمیت کرم نمود حق و نگاه  
 نه انگر طمع در دل و در جان نو کرد  
 و اگر دان و بستیش بفرمان نو کرد

تار و نه خفص عقل انور داد  
 نیکش نهان کس نه بر داد

این شعر در کتاب  
 گلستان در باب  
 غنای دل و فقر  
 در غایت فقر

این شعر در کتاب  
 گلستان در باب  
 فقر و غنای دل  
 در غایت فقر

سفس من پنهان پندار

عازانه روح سپهر ابر دارد

در دور فلک اگر چه بس میدارد

مستی و خمارشی و لاشی دارد

هر نفس که هست خفنی از لبی دارد

خوشه خالی تکبیری دارد

عشق بغیر حق مقدس چونید

کز خانه وقت کرد هر کس رو بند

اصحاب بهشت راضیه مرضیه

بهر چه در رضای هر کس گویند

ما دام که دل ز عشق بر خواهد بود

از محنت و غم عبودیت خواهد بود

در ماحو بهوج آید اندر قطره

ناچار بر و قیقل و در خواهد بود

خلق ارج همه ز کان صنع اویند

کاهند بسی چو لوی جوهر اویند

چون خاک مکان ز کراش شوند

بس زره زره سپهر وی شوند

خداوند عالم را  
در هر نفسی  
در هر نفسی

محمود حقیقت ارایایی کند و با خلق جهان سخن مجازی نکند  
هر چند که مرد عاقلست و بیان با طفل بغیر لطف و بازی نکند

خلق آینه اند به آفت خالق فرد و در دین خلق بعد خالق آورد  
مهر کو آب دید کوی و برکت آن آب که ماه را بگردم کرد

هر کس که بسا لکان ما و از رسید کشته برد آخر و در مان رسید  
آبی که نکشت مهر و دقوی در خاک فرو شد و بدید یا نرسید

این خلق ره بقا و امید ندید و خلق فنا خدای جاوید ندید  
سبحان الله که حیرتی دارم زان دیده که ذره دید و خورشید ندید

خلق عالم اگر چه در کار و فتند از معنی نشان جزا که نام نزنند

در این کتاب

زنگنه کند و صفی کیفیت خوش  
چندین اعضا یک زبان در سخنده

ول

کسان غم منوفت خوش شود  
این کنشکنش هوا فراموش شود  
قلب عارف زیر فلک کی گنجد  
چون دریا را جاب برپوش شود

ول

انفاس روانه از دل و جان نکند  
جایی که نکور عایت الله نکند  
دزدان نسیم هر چه دزدند نسیم  
جز در شعب دماغ پنهان نکند

ول

هر کس علو خود نشستی دارد  
ایمن از بلای نیستی دارد  
نامردن پیرای ویا دیواری است  
کی بهم فداوی و شکستی دارد

ول

عارفین علم و نه عمل میجو آید  
هر از پی استوار ازل میجو آید  
از صد یکتاین بیان نذار و ذوقی  
یک لا و بی در محل میجو آید

در این کتاب

در این کتاب

دینی که در دنیا است  
از دنیا دور است  
و دنیا را دور است  
از دین

هر چند که این خلق دینی سازند  
در خلق و گشتن سرافرازند  
در زیر فلک غایت و  
در دار خواران بلند پروازند

تعظیم تو امتیاق کدامین کنند  
اینک باشد که چه ز حد پیش کنند  
تعظیم ز حق جوی که نشان کس  
تعظیم کنند و لایق خویش کنند

کی آنگاه باز منت آن جد دارد  
کو هستی پیش عارف خود دارد  
عالم نفس باور نامسار  
جام خالی صدای محمد دارد

هر کسی معنیش ضرورت میبود  
از لعبت نفس در کدورت میبود  
که صورت غریب قدری نیست  
بچون که وجود است صورت میبود

هر جزو اگر چه از حدیثی اندکی بود  
یکوف بر دین ز دفتر کل کی بود

بینی غمش چو نه یمن برود / شک خندی شک کج از وی بود

د

غش است که او بکاره میباید / مغرور خرد درین چه مبتاید  
زاهد کور است با همه پناهی / شب تاریکست اگر چه در مشای

د

اینها که دل از غمش طربسیدارد / کم طلب و مطلوب طلبسیدارد  
مس غمش نمی شناسد ز وجود / چون کبر است بجای رسیدارد

د

توفیق نکرده کار فرمای مرد / سزا قدم از جان بجز غصه نخورد  
چند کفایت جان در غصه / کار سر را زبای نتوان کرد

د

جز لطف خدا داده نودیش نکند / آنکه غم در نا امیدش نکند  
چون جامه آسمان بگوید لبست / همانون مهر و مهر سفیدش نکند

ببینی غمش چو نه یمن برود  
شک خندی شک کج از وی بود

عقلیت که در درون خود شک دارد / تا یک تلوی چو چون باشد  
که باز مشک بود بصیر سوی برو / آن نیست که بود مشک بیرون باشد

آن قوم که با ستر ازل هستند / در وحدت خود هر دو عالم هستند  
ز انسان که بخواب آمدت مددش / بدارشده ی همه ی جمعی هستند

که بر سر خاص صد قیامت باشد / در عالم همه فکر اقامت باشد  
گفتند بجز کاری کاشت بود / گفت این خاک من سلامت باشد

یکمزد خوشا داشتن و دادن / یا انگه ببا بدی بودن و رسیدن  
خشم و عارت از نیستن / اظهار غنای مروم حاجتمند

آنکه می از جام سرخسوی زده اند / یا بر سر عقلی و شوی زده اند

اینکه در این عالم  
چون که در این عالم  
چون که در این عالم  
چون که در این عالم

اینکه در این عالم  
چون که در این عالم  
چون که در این عالم  
چون که در این عالم

چندین سخنان که در جهان می

روز و شب خام چند خوشی زده اند

وله

صوت بپند اسیر لوله یلند

معنی چونید و راه مستعدند

بفتاد و در فرق مالک و منفردند

و آن فرق ناجی همه مستعدند

وله

هر کس صوفی شناسد و لایق ندید

یعنی ایجاد لطف از خلق ندید

کاری بهتر ز حمد اعدا نیافت

چیزی بهتر از مذمت خلق ندید

وله

ایزد که براه ملت و کیش رود

نورست که در پی فی خویش رود

صاوق آفرادان که در مشتش نرسد

شاه آن باشد که حکم او بنرسد

وله

با خلق جهان سخن زدین نتوان کرد

با اهل کمان شرح یقین نتوان کرد

راز دل از کوی هستی آنست

یعنی که مرده فهم این نتوان کرد



پیرا را که چو بار دیگر دارد دل  
یار نبسی اعتبار دیگر دارد  
بر برتن مرغ نیست چکا در یکی  
اما پرتال کار دیگر دارد

دل

حکمت نظر چند بهر سو افکند  
کردند بهم ظاہر و باطن پیوند  
این عقل و تمیز در جهان نیست  
صوفی وجود حق را انجید و چند

دل

تاراه روان بمنزل دل رسند  
در سیر کلیم هم مشکل نرسد  
چون موج بروی بحر عشق فرو  
تا محو نگردد بسا حل نرسند

دل

هر کسی لامکان ازان فرو نبرد  
من یولد مرتین ز غم در میرد  
اندیش چو ره نیافت بیرون  
مانند ولد که او بیطن آمد

دل

جز لایق شکست ورنه چو نیست  
تا در مرغ اعتقاد رمسج نمید

در این کتاب که در دسترس است  
از کتب قدیم و جدید است  
که در این کتاب که در دسترس است  
از کتب قدیم و جدید است

[illegible]

کافانکه زروسیم که میدارند

مارکینڈ صاحب کینج غینہ

١٣

هر شيء غیبی را نرو باید دان

کوہنہم روز لا احب الا فل

” نقد است وجود دل باو بیدار و

في

رسالة وصالتي  
الزيتوني

ہر از نمان گمرو ماہر وارو

رومی رونق ورین مظاہر وارو

غیبی کہ نباید بشهادت عینیت

زیر باطن کے ظاہر وارو

12

درس خود انکس را از حق نشناسد

کُنِیکَست زهر ما خلق نشنا

جون طفلي کي ٺاهي ڪاين حزن

تا خوش تکفۀ بر ورق نشاند

١٩

معشوق به عاشق چون نظر باز کند

عاشق بہمان شیوہ ادا ساز کند

این ترک بنام من با و از منست

آئینہ بحسن او با وفا رکند

همه و همه را که  
در این جهان  
پیدا شده

کس از جهان جز بخت استوان شد  
ول با یکستان دیو هدی نتوان شد  
از قافله اندکی بودی کس را  
کرش آن رشت جدا نتوان شد

۱۰۰  
۱۰۰

مردانچه معقد وند خسر دارد  
در حشر بصورتی و آه و در دارد  
کو با یک گیت کو کن یا گفتار  
کین طبعه نهند بجای آن بر دارد

بانی  
از این  
کتاب  
در این  
جهان  
پیدا شده

ول

از خلق و پیش بر عاجل دارند  
یعنی تعمیر خانه دل دارند  
وقت بسی ز کوزه کر تابست  
هر چند که هر دو دست در گل دارند

در این  
جهان  
پیدا شده

ول

در معرفت آن که همه پیشین میمند  
بی بصورتی بسی کشش میمند  
و اینی که گیت مس توان کرد  
آن لحظه که قول فعل خورشش میمند

ول

این عشق که شور هر که و مد باشد  
لطفش همه کس از طرب باشد

گفته

گفتند برندی که مبادی در قهر گفت شاید که قدر او باشد

هو که همه روز عرض شانی ندهد عالم بد و نیک اجر آبی ندهد  
مانند پانیت که نار و بعیان قرآن که بعالم است و نشانی ندهد

جز عفو میرزا بان فن نکرند پیران معانی که بعقل و دین  
یکجند نبود در جهان بجزیرت در خانه تار بعد صبری نپند

گوئی سر و فای پای دود و کارش چو با و نفا و دود و نفا و نفا  
هر چند که زهر را شکر نام نمند خاصیت او ز و نتوان پروان

تا ترک معین و تنعم و نکند زینکا و بجز سیر و دم نکند  
بچون که بخود جیتمو نامیداد میخو است که راه خویشین کم نکند

در کتاب بعضی خلاف قوت و عقیده  
و این که از آن که در کتاب  
و بعضی که در کتاب

فوق العاده و عظمی نام و در کتاب  
و در کتاب و در کتاب  
و در کتاب و در کتاب

این خلق که روزگار ~~مردود~~ و  
یعنی که برادر خوش و ناخوش  
حیاد ازل به ام شهوتی  
بگرفت و بیتن جیش گشت و بگرفت

چون شاه اجل جلوس با عام کند  
یعنی که بی خاص و عام و انعام کند  
کسی ز چهار مصرع من سازد  
و آنکه آنرا با عی نام کند

مرد و زن خلق در بی کام نشد  
در حرص سرا و خانه او بام نشد  
حاصل شان چیست زین همه بد  
زاید و گری باز درین و لغم نشد

این هستی با همه فسون و همه کید  
بر بوده کامیست که آرد و رسید  
از جای در آید چو راوی یابد  
چون جستن دام وقت افتاد و رسید

هر که سالک بی هواره گیرد  
بر خویش بسی دق موجه گیرد

مهر خورشید و یار آینه  
مهر خورشید و یار آینه  
مهر خورشید و یار آینه  
مهر خورشید و یار آینه

خور با خشم بیما و دست از دست  
 کشی و دل از دل و دین از دین  
 و خلیفه که در میان و دنیا و دین  
 بر سر صحنی که در میان و دنیا و دین  
 به جا آورده اند و دنیا و دین

آنقوم که ذره ذره از خود خواسته اند  
از ذات خود افتاب سر مد خوانند  
جز کشف حقیقت جملان چو نیست  
آن پایه منوارج محمد خوانند

بگویند که این قوم  
که از خود خواسته اند  
از ذات خود افتاب سر مد خوانند

این خوش سخنان که ز او می آید  
هم مبداء هم معاد من می آیند  
یارب ز کجاستینده هم اینها را  
کاندک کاندک بیاد من می آید

بگویند که این خوش  
سخنان که ز او می آید  
هم مبداء هم معاد من می آیند

در قبض سیت فرد و حیران نکند  
ما دام که بر توتیت بر جان نکند  
بطا تو دلیل نزل معینت ترا  
زان سان که بساط بر مهابت نکند

بگویند که این در  
قبض سیت فرد و حیران نکند  
ما دام که بر توتیت بر جان نکند

آن بوالهوسی که ز رند ارده کند  
مسکین مکی که بر بن ارده کند  
زین عصبه که میل دارد و قدرت  
دل ز همه چیز رند ارده کند

خود را این خلق در هوس میخوانند  
زان مصحفی نه آیه حسن میخوانند

خودى بکل جو عضو ازین قطع آ

## کافورین روی پنجسختنه

ہر زمانہ خوش کو حق شناسی کہند

بہ تحقیق کا اہم سہ بنے

بِاتِّسَاعِ قَلَمِ زُورِ اِنْ جُودِ حُفَّتْ

کو موسیٰؑ کی اقتباسی کہند

احمد کہ دل بہشت مشتاقی شد

درویدی زنی ظہور حق پانی

ورقة الغت عليهم مارا

فقراي ستغمايي شه

تذکرہ حضرت مراد خان جوہر

کرد و رفتند به پرتو انوار خود

یعنی نبی است و میر غفر از ما است

ہم کان خودیم ماو ہم کو ہر

آنانکه ز مشک طبع خود بودند

در آدم و خاتم خیر او دارند

عسکر که تمام خلق را از نیست ازو

در هر صورت که هست یکنوا دارم

کے لیے حاصل کیا گیا ہے۔

کتابخانه عمومی



دل عشقت مجاز پر دلاکار در دل

دل و آنکه بحقیقت بسردار بود

همچون بازی که در هوا چیده

با چنگ یک دو منتقار بخورد

دل

دل تاجان نه بسیر عالم جانان بود

دل و افلاک نشسته و نه افغان بود

دل چون طفل نژاد عالم و اشع

دل و آنست که بطن نام بروزندان بود

دل

دل در ظاهر حال جمله عبد الله شد

دل تا در باطن چه رو کند چه خواهند

دل بر نیکی بی زراستی میماند

دل هر راه روی در اهلی بر پاهند

دل

دل افلاک طفیل غشی بار بود

دل اهل حاجت اگر چه از بهر خود

دل خوان در مجلس برای سلطان آمد

دل هر چند که دیگران خورند او نکرد

دل

دل مادام که مرد کعبه خویش نشد

دل در راه حقیقت قدمی پیش نشد

هر قلعه که هست برزاه مجاز  
خزینت خرم چنه دران ریشند

هر خط ترا دخی ز تنزیم آید  
رازی که برین نشسته و پل آید  
نه بیت کتابی مضیع را عزا آید  
لفظ حال و نشر تفصیل آید

اگر همه سازند بشریچ سپرد  
خود را در کوی دید و بگل راه برد  
ز انسان که ز چار صفت در یک صفت  
استاد سیفیه و دیده و دیده

صاحب نظری که دیده انور یابد  
قرآن خبر خود و شیر یابد  
هر نیک و بدی که دیده در خلق نبی  
گفتن تماثل که او در یابد

خلق اهره مختلف آسازند  
بر خاست لغاة چون بخت و آرزند  
بشوی و کی بعالم وحدت  
چهره و وجه قطره چون بدر یارند

حکایتی از شیخ زاهدی که در این کتاب است

سعدی و او را و بسک  
عقل آردی

ناتوان جمع مقال بکسر  
نیک نگاشته

و دعاء برای پیشرفت در تمام مقصود جمله قرعنی می باشد

دُری و زحاک شاعری کم نبوده  
چندانش بختنه کنایه باشد

باید که چشمه حیوان طلبه

دانی در اصل کیست سلطان چیم ، انکس خدای برین زمان طلبه

کونکلت بعد طهراتی دارد در نور تجلی احسنی دارد

هر چند که بر سبب صحبت و صمود  
سهل است کسی را که بر اقی و دارد

انانکه گذشته پرده بندی اند و رکوعه خاست نموده اند

وین خلق کہ ہفتاد و دو ملت  
در کعبہ نواست محو کیست کی نہ

زین علم و عمل کہ بہرین مردم شد  
تقریب طریق جہتہ و نامک شد

دوسری بار  
اسکے لئے  
میں نے ایک اور  
نیا اور خوبصورت

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

جیو ریڈیو پاکستان  
ریڈیو پاکستان  
واپس

را خواجه به کار بآباد گذشت

زندان ده کما خلفنا گشت

وله

بسیار گشت که در اسرف بود

بس نکست که اصل صد مصحف بود

نه چشم کسی که اصل است از رخ

معنی جهان از دستش غرق بود

وله

کرد در امکان من و مانی نکند

بر اوج و جوب جز املی نکند

رسم و آئین ز حق در آموزد او

با این همه صنع خود نمایی نکند

وله

ساخته زبان که شرح هر مبهم کرد

از فیض شار حله را خرم کرد

ای بجز این درخت علم نابود

کز اوج غنا شاخ بنوۀ خم کرد

وله

عشق تو ملاستم ز آئینها کرد

تبع تو مرا غمی ز شیرینها کرد

آن زبست که با کس کنم اظهار سحر

دشنام تو فارغم ز تحسینا کرد

بسیار گشت که در اسرف بود  
معنی جهان از دستش غرق بود  
کرد در امکان من و مانی نکند  
بر اوج و جوب جز املی نکند  
رسم و آئین ز حق در آموزد او  
با این همه صنع خود نمایی نکند  
ساخته زبان که شرح هر مبهم کرد  
از فیض شار حله را خرم کرد  
ای بجز این درخت علم نابود  
کز اوج غنا شاخ بنوۀ خم کرد  
عشق تو ملاستم ز آئینها کرد  
تبع تو مرا غمی ز شیرینها کرد  
آن زبست که با کس کنم اظهار سحر  
دشنام تو فارغم ز تحسینا کرد

هر کس که نواز غم خیزد و دل دین لاف و مخالفت زود را خیزد

بنایا نزار بر راه مشی هست غوغا ز سر عضا و کوران خیزد

آدم خاک است چون بیکار شود اندک اندک ز خود خبردار شود

پیدا شود مشهور و علم و هنر شده راه ز آید و شد بسیار شود

هر کس در عشق خویش را یکس و در هر نظری که کرد پس آید دید

از یک کس و پر زدنش جلوا صد کوه کن نشسته زن نشین و

کی راز نهان حق تعالی بیند کی سود و زیان خویش بیند

حلقه بکار جهان اهل نفسینه همه که در آن خود را بخوابسته بیند

نموده منم تو با تو کاریم نبود جان زار و دلی فکاریم نبود

دیدار تو امیدم جز دوست شدم

و دوستی تو اختیارم ننمود

بسیار که بگویم و بن غریبی دارد

چون در نگرانی و بی یاری دارد

بسیار که غمور گانده ایمان محراب

بسیار که در درون دل بوی دارد

در زیر فلک کمال غموری خنده

از زنده دلان عافیتی دوری خنده

هر چند نگاه میکنم بی مبسم

کویری چندین بطوف کوی خنده

آینه که از آسمان ندایی نرسد

از اهل زمین بجز بلایی نرسد

مرعی که ز ناله خوشتن در ماند

کو سببی میکنی بجا که جایی نرسد

مردان همه گفتگو بجرمان افتد

جز آن محرم که محو قرآن افتد

ای رهگذری چه مشک بر میوه ز

کان میوه اگر فتنه بستان افتد

بسیار که بگویم و بن غریبی دارد

بسیار که غمور گانده ایمان محراب

تا کی کج خلق شود و عیال نشود دل یکت در دشت گشود ز کین نشود

تا دیده درخت کرم و سربالی یک میوه بر و بچند و شیرین شود

دل

در چشم وی خلق زین عای بود در دینی اگر چه نفع کاری بود

با کاد و شیر اسیر یاری بود هر چند که کاد و عصاری بود

دل

تا عشق خبر ز کین پنهان ندهد کس تک غم جان ویران ندهد

بجای نهفته کم رضایت بقضا تا دل نبرد از کسی جان ندهد

دل

روزی که اجل در امل می بندد یکس میگیرد و یکی نمیخندد

کرنده ز کام خود جدا میماند خندان بر او خویش می پیوندد

دل

آنانکه قوه را جان حسند بگفته همه ز خود شناسی حسند

اندر

نافع و

در دینی اگر چه نفع کاری بود

تا کی کج خلق شود و عیال نشود

از هر شیئی و میلی که لافند این خلق      نشناخته رسم و راز در غرور بسند

دول

بد خوی جو بار غلغلهش در میگرد      با هر که بی علم و هنر میگرد  
این نفس اماره عقل شفته ترا      سبک جویت رایت را بهر میگرد

دول

غافل همه بدگوی دستم کاره شود      بپندش جو دلی خسته و چاره شود  
به چون در قاتلک غلط مکتوبش      کش حک غلط اگر کنی باره شود

دول

کس هیچ من غریب بی بار مباد      بجاره و عا جز ذکر قمار مباد  
در دهر جوان اگر بجان آورده      هر جا که طیبست بجار مباد

دول

انسان همه هیچ و میلی پمانند      جسمش زنیاش و سمش از خونی چند  
ارکان داده بر که خود را بنگاه      موجودی پاشش شود در خود بند



زهر و انت کشن نظر باشد دل در هر صوت بمعنی تا باشد  
در عجب طریقت بحقیقت پیوی ره کم منزل چگونه پیدا باشد

دل

بر اوج فلک که هر چه در داد میرد کام و عزم کام را در د پا و میرد  
و اینی همه جبهت تاله اندر پایش مرغی که پرید و دام صیاد میرد

دل

کودل محو بجای باری شد عین آینه نه از همه عاری شد  
بی پرده بهر ذره و زانجا باری در جمله ذرات جهان ساری شد

دل

مردن که تر با نیکسان دارد او دوری حق در شخص عرفان دارد  
هر بنده شاه حکم دارد بر تو کیشا شناسی چه حد آن دارد

دل

جون عشق نظر عالم و آدم کرد بداند عقل و نیت طاعت خم کرد

آری هر جا که تند بادی بوزد      باید همه چرب تن و محکم کرد

وله

دل پرده عشق حسن آئین چو کند      زوایه لطیفی طلبد دین چو کند  
گفتند با وفلان ایسکویه کفر      گفتند که در شست مسکین چو کند

وله

هر چند که بر خاک بشیر میزنند      برخاسته آن خاک بر میزنند  
گشتی که رست در خاک و دش خلق      ثان می افتند و باز بر میخیزند

وله

طایف سستیزنده نه نشید اباید      علمش همه در عمل هوید اباید  
که صد بیکبار بود روزار سیاه      دانش پنهان دو اندر پدید اباید

وله

عین همه خویش را مکل میدید      غیرت را بپاک احول میدید  
کامل زانرو استغرق میفرمود      کو مجلس خویش تن مفصل میدید

از بیکمتر از این  
که از این بیکمتر

کس چمن غم عشق عکاز نکند دل روی از عالم به عالم آرا نکند  
عالم سوزیم و لا ابالی خوشیم تا غنچه نو کس به دیار نکند

این عشق که دل در بر روی را نموده در شمع کنیم با کس ابرام شود  
همچون دریای آتش آید که از دهر چون چوبی کی کباب را خام شود

بغافل همه عمر آبرو میسر نبرد ریشک ندم بر روی او میسر نبرد  
صح ز غنچه حیات دنیا کاندنم که تمام شد فرو میسر نبرد

شمع آرام آدم مفتون کرد حق کو بهشت عوالم چند و چون کرد  
هر که کامی بود آرام از تو نه اندر بهشت آدمی بهرون کرد

در کار که فلک که باری دارد یک خط قرمز تا بکاری دارد

داود که توله کابچنن خواهم کرد  
بکاری هم که او قراری دارد

هر جا که دوست بهم کین بخشد  
هر چند سخن بهنج دین گویند  
دیوی دوست از دوی نیکو  
کاخلاق زمیساکن این گویند

انگس غناز عون باور دارد  
دارو به نیاز تو نظر گر دارد  
باری که ترا حاطل آن خواست  
کر سر نهیخ کردنت بردارد

کر خلق سراسر سخن افزارد  
بل نزل کند فانه گوید نازد  
بیش طفلی اگر مصحف نهی  
کاغذ بد رسیده کند نازد

ای انگ ترا عشق نه حیران دارد  
او پنهان نیست دید نقصان دارد  
موجود بپرده خفا کی گنجد  
عالم خود را چگونه پنهان دارد

از این غزل  
در کتاب  
نسخه  
موجود است

ساکت تر شد اعلا خواهم <sup>دله</sup> هم تر شد اعلا خواهم  
در سیر بلند و بخت در بخت  
طایر بهوایر زمین با خواهم

جمعیت خلق را را خواهی کرد <sup>دله</sup> یعنی نه روی با خواهی کرد  
بپونند بغیر ماند امت دارد <sup>دله</sup> حکم کن آنکه که را خواهی کرد

کرد و بقصد حق قدم نمی بود <sup>دله</sup> از بطلان تعب خبر ده می بود  
سیر هر کس قدم بند اگر <sup>دله</sup> عالم زوفیض دمدم پیدا کرد

چون خون که به است در آشوب <sup>دله</sup> پس خون خوردم که گم قدم پیدا کرد  
کز آنکه بنیات نمی بود اعمال <sup>دله</sup> هر کاه و خری را آدمی به میسجد

انانکه ای بسوی جانان نبرند <sup>دله</sup> بوی معنی ز باد افشانه نبرند

خونی میکوی بو که ریزی بپاشی

بر باد دهند گاه نادانند بر باد

وله

مردان که بغیر پاکت میمانند

ز ایمان جهان فتنی نمیکنند

انگه غدا میملکی یافته اند

از خرمن دیو خوشه چینی نمکنند

وله

دینا که بادی خوری خود دارد

پیش قدم راهروان رود دارد

خاک آدم را نمیشود خورد

مادام که پای بر سر او دارد

وله

بیعلم و فتنه اسم و صفت پیش نمکنند

هر چند که بی تو بی اثر چون نمکنند

کسی نبود جز از ایت خفت

زیت و مصالح ساقی دست

وله

از درد جوانی چو سوسا زکنند

سزا قندش نظم آغاز کنند

بجز مردم برایش ناله جانکنند

صد و شصت جنبه آواز کنند

نظم زیاد از حد نیاوردن  
از سر او کی  
دیده اند

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

از روز ازل هر آنچه تقدیر افتاد و دل به بخود قدرت آنرا تغییر نداد  
بسیار که است کنون در عالم کز مردن چند باوشه دار و یار

تا آنوقت که دل جوید همیشه پس روز بد و حال تبه میباشد  
جویای صفای بکده درت دریا روشکر ادست سیه میباشد

جان و دل اگر چه شرح غم کم نکنند چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند  
در باب کرم درشتی سایل را منظور ندارند و کرم کم نکنند

مردان که بذات کمند در صفتند جان کس معنی هر چیز شنوند  
انعام جز انعام نخواهند شد هر چند ازین دشت باندشت دهند

کی و هر آن نام جوید اسیرد هر چند که هر بد و نکور اسیرد

اب

کجاست که دست از کف دست  
نبرد و در آغوش آید

کس این شخصی فتد اندر جو یا  
نمی تواند برد اگر چه او را ببرد

وله

نادیده خلق ره بخلق کی برد  
مجنون خیزن را کله سوی جی برد  
بی دشمن و دوست نه ضرر و نه نفع است  
تمازان آیت بتوان بی برد

بسیار  
بسیار

وله

مرد آنهک بحسب هم سازد و دهد  
کر چه ز کج بونه آواز دهد  
مانند لباس نو که در موسم برد  
کیرد ز نو و خود هم بتو باز دهد

وله

دل بهس زهر مومن و کبری دارد  
زان بکر کم پیام صبری دارد  
چون قطعه کائنات دیدم بر کوهی  
کو چشمم بر راه طنت ابری دارد

کجاست که چشم از راه  
نبرد و در آغوش آید

وله

این خاک خیزن به پیش  
انسان فلک ملک کشم  
و این که خاکست بیالای زمین  
مرغی کا حیای بپنجه خویش



یکس در صفی یافت اقامت کرد  
زین نشت بشه ذات تاراه نبرد  
کس نتواند تفت و سایش  
هر چند که او بزرگ باشد یا خورد

کن مهر خدا نام فنا را نبرد  
بل مبرسد که ذوقا را نبرد  
بسیار غنی که میکند فقر طهارت  
از بیم زمانه که غنی غنا را نبرد

بپشتند که خلق در کائنات باشند  
غافل که چو لقمه در دامن باشند  
آن آتش و دوزخی که آن میرند  
چون و اینند در میانش باشند

آنانکه حضور شاه عیسی دارند  
نه عرض یقین نه کیم ندیسی دارند  
زان گونه که دوستان یکدل بهم  
نه غم هنر نه غار عیسی دارند

عری این خلق شاکر گفت و کلام کرد  
پس باد بخت برک هر دو لاله کرد

سبحان  
و شاکر  
و مدح  
و ثناء  
و تحمید  
و تمجید  
و تکریم  
و تعظیم  
و تکرار  
و تکریم  
و تعظیم  
و تکرار

در کار که صنم چه پس غفلت کرد  
 سحر و جادو و کلاه و تاج  
 در کار که صنم چه پس غفلت کرد

سبحان الله که بهر همی بهی

سلطان نظر مند کردن دارد  
 خورشید گرفت که بشیر بخشند  
 جز یک بصر در او هر دو ن دارد  
 او را چه کند که ببارد چون دارد

آن عالم قدس را بشناسد  
 چون دیده حسن ندیده هر چو محض  
 آن خوبی را جز آن بصوشتنا  
 این خلق بغیر کاو خرنشنا

آنکه در عالم قدس است  
 آنکه در عالم احوال است  
 آنکه در عالم غیب است  
 آنکه در عالم شهادت است

صاحب نظری که از دو عالم فرود  
 کره تملک و تعصب بود  
 اندر همه نحو نشان حق بود  
 کیش نبودی از نصاری بود

معشوق چو از عشق روگردان  
 شاهد چو ز آینه برشت نظر  
 جان بی عشق چون تن بجان  
 عکس او نیز هم در و پنهان شد

از دانه بزم

در حکمت را که کار را محکم کرد و در بر کس دانست خورده گیری کم کرد  
 بس بوی صفت که در من بودی و کبری دادش که لغت از آدم کرد

و

بس خبر گذشتناخته و شام نه زان وقت شناخت خویش را کام نه  
 بهر قیاس از تو میمند اما اندوه بر بندش کس آرام دهند

و

از فیض دل صبا چو میگذرد بر لب چند گفتگو میگذرد  
 تا و غلی نیست خرج کردن نتوان چشمه ای جو شد و جو میگذرد

و

تا در ره پیجویی قدم نتواند پای شادی بر سر غم نتواند  
 معشوق نکته راز دان عشقا از عشق فغانه سوز دم نتواند

و

حق را که بخت وفق و وفق می آید هر امر باطل مشتاق می آید

و میگوید

در این دانه بزم  
 در این دانه بزم  
 در این دانه بزم

در این دانه بزم  
 در این دانه بزم  
 در این دانه بزم

زینگونه که رحم مستحق میخواهد      رحم بر غیر مستحق می آید

و

که خلق جهان همه بطاعت خیزند      صدگونه عطا کنند غیر اکیزند  
چون نیک نظر کنی ز بینی خراین      که بجز بپرشت آبی ریزند

و

هر کرم روی که عمری این ره پدید      در کوششش خطا گشت بر سبب  
در سوز بیز مستحق ساز نیافت      از ناله بجز موسی انا الله نشنید

و

دل مطلع نوز حضرت باری شد      که تا نرا هدایت دیاری شد  
یعنی که سخن نیست بعالم مارا      چو شنید ز خاک خشمه و جاری شد

و

نیکوید و اجدوز جرمش در کم شد      نطق انسان که معنی عالم شد  
روزت همه خیز و شب همه قدر آید      چون دیده بجز دول بستر محرم شد

چون بیاوردت باز در حقش در امان  
چون بیاوردت باز در حقش در امان  
چون بیاوردت باز در حقش در امان

این خلق کینه با حق خود دارند و از عشق فانی سوزنا فایده مند  
مردم ز کینه این دشمن جاوید ورنه طلسم بهم و امید می چند

از هر سخنم دو کون بپوده شود و چون نوز کز فطلام فرسوده شود  
یعنی دل من اسیر طبع نیست و خورشید با هیچ کس کی اندوده شود

غافلک ملائمت منون بنماید و عالی و دینی و عقل جنون بنماید  
کر عشق برای بی هنر فرزند کند نه نشیند و آن مقام دون بنماید

آنرا که ز جلد و جهد تائید بنود و دید و دیدار و عشق توحید بنود  
یعنی که ز هر کتاب علم عملی مقصود بغیر شبیه دید بنود

زاندم که تن و جان بهم آمیخته اند یکدم از سوز و شور نگر بخت اند

عشق رسوا عقل طاعت کرم

ریشست بگردی غمکی بخت نه

آنانکه ز کظم غیظ دل میدیدند  
این شیرینی نشه گزینی میدیدند

در خلد رضا کام پیاپی دیدند  
اگر آن درایت کزوی دیدند

اخلاص دینی و دین میجویند  
کرنفی کم و کون رعیب مکن

یعنی سخن از عرض نقین میگویند  
هر وار جی چنین میجویند

دهر زیباست چشم چون واکوئند  
دور نه هم خود ترازستان و سبأ

ز آیات همه حدیث پدا کوئند  
تکلیف تو قدا تلقا کوئند

انسان سخن چند گزان میگویند  
ز انگونه که شمع مجالند مجلس

احوال زمین و آسمان میگویند  
حال همه را بیک زبان میگویند

کلمه باطن ختم و خود  
در این دنیا و آخرت

نویس بر هر کار و درود  
عالم است از خدای تو

اما نگه بردن ز امکان <sup>دول</sup> بزرگای تن نویدزدان دیدند  
بر سرست گرفت و چفت توحید که غایت هست آن دیدند

دول

عصیان هند و ماوست میباید پس بر این آوست میباید  
ای نه عصمت ترا نه ستار رسوای هر حق عالم آ می باید

دول

بگذشت نه وصف که اوزانت نیز آید کام چون بحر است حدید  
از حفظ چه اعتبار پیش از یک با ماه چه حاجتی چو شود مهر بدید

دول

کردند رسل گفت و گو و رفتند گفتند ز هر بد و نگو و رفتند  
در عالم و هو معکم هر کس را کردند حواله ام باد و رفتند

دول

در روح چو عشق ابر قل خواهد کرد گفت همه سوار رسل خواهد کرد

این کتاب در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
ثبت شده است  
شماره ثبت: ۱۳۸۴/۱۰۰/۱۰۰  
تاریخ ثبت: ۱۳۸۴/۱۰/۱۰

هر چیز که خوشنیده خواهی دید      هر یک که خورده باغ گل خواهد

و

هستی جهان که نیست خواهد زدود      جز منظر دارد کیر خالق نمود  
یکجند که آبت و اندک باشد      از گردش روزگار حکمت بود

و

هر کس جبر و ترا بر ری نبیند      ایمان خواهد اگر چه کبری عین  
یعنی وقتی کمال دارد چیزی      گوهر که بعالم است جبری بیند

و

دل کرد و جهان گذشت و پیغم بود      باد احد لا شریک است حکم بود  
تزان در کل و آب بود خوشنیده نماند      کش عهده مراجعت باد حکم بود

و

غافل خرد عمارتی میخواهد      عارف بصیرت بشارتی میخواهد  
نامعتمد است هر سخن جز قرآن      خود قرآن هم بصارتی میخواهد



چون گوشت بخورم و موجود دل  
موش شوا زین نقطه و حرف چو  
خورشید اگر تابد از مشرق خویش  
از روزنه و پنجره در خانه چو مسود

در یک صورت جوئی زمین نه زنده  
هر لاف که آتشنا و پیکانه زنده  
زانگونه که مهر پادشاه است یکی  
هر چند که بر هر چه پروانه زنده

آید سخن از محبت آباد مراد  
وز هستی من دهد مراد مراد  
از بهر غم ز مانند بی اوست  
چون کشتیبان مغتنش باد مراد

نیکنان شد مرد لطیفش کند  
بد ندارد همه کشفش گیرند  
ز از و شرط است عاقلان از وطن  
کانش که قبح ضعیفش کند

در خلق که کامشان ندرین می باید  
بر حکمت خالق آفرین می باید



بجز از علی که در جان دارد و در عشق بُدی اگر جانان دارد  
از کاهلی و بجزی و ضعیف است نایب از آن درد که در طاق دارد

چون نقطه کسائی که بدل متلفه و بنشد یکی که همه دال الف شد  
و این خلق تلف که خبر زبان نشناخت ناچار چون نقش حرفها مختلفند

آب خوش میزدن که کار خردی نکند جز در شب که صبر حاجی نکند  
توجه ز جنس غم و حبه بی عشق خود غیر از جنس شیر را می نکند

بوشید لبان مختلف چون شکر کردید در اطوار همه دو پسند  
داعی از مرسلین آمد عوار خلق و آنکه زبان رحل لایعنی پسند

خود را بچند هر که سایه گیرد و ناکه نبی که چرخ دایره گیرد  
در کینه

ند بهر کند کار نه بچیل و غرور      در نه که چو نه طایر کیر و

ول

تن کنج خفی که آدم از صفتش زاد      اظهار خود از وجود او شد مراد  
سین همه دست هر دو نیکی را      اینجا جو رسیده فقر و کنج افتاد

ول

شخص آید ایان از بی عادت رانند      از معنی خویش بی افتاده بمانند  
خندید بر ایشان فلک شهنشیری      این مسخره چند سعادت خوانند

ول

صورت منکر که بود بینی نابود      در معنی رو که زره خویش میزد  
از بهر غنی فقیر معنا طیس است      تا جذب کند جوهر او یعنی جود

ول

غافل همه از بن و آن بگوشت افشاد      عارف همه جهان یکی دید مراد  
کوری گفتا که مانده دهر افرزم      بنیائی گفت انگه دایم میداد

از آنکه غافل از بن و آن بگوشت افشاد  
از آنکه عارف همه جهان یکی دید مراد

از آنکه غافل از بن و آن بگوشت افشاد  
از آنکه عارف همه جهان یکی دید مراد

در این باب که از این  
چندین باب که از این  
چندین باب که از این

این را بهیچ وجه نفهم نشد  
فهم چنین مشخص و دم نشد  
نویسد که ششم از اصل بیکار  
با این همه شرح و بساط معلوم

وله

دارسته همه فاعدا اندیش  
درمانده خود زینک اندیش  
خوردن بی لذت اطمینان  
خسته به طغی و صر خود اندیش

اینکه در این  
چندین باب که از این

وله

کس منفعم از شربت نتواند کرد  
حکایت سر نوشت نتواند کرد  
غیر از ساقی که ساغرش در دست  
این دو پنج ماه است نتواند کرد

وله

ز مژده عشق و نه ولایت دارند  
رندان نه خوف و نه رجائی دارند  
طاعات بیائی و کنایه پنهان  
کو یاکنه ابر و نه جزائی دارند

در این باب که از این  
چندین باب که از این

وله

کوتاه نظر کنی هر آفت نشد  
عالی پنداشت بجهت و سافل نشد

آفت از دانه

بزنند هر چه می‌کند و من باز فرو  
از لنگی و افتادن خرافات شد

وله

در عالم صورت که پریشان آمد  
جمعیت هر معنی آن آمد  
اعضا هر جنبه اختلافی دارند  
جان در همه جایکی و یک آن آمد

وله

هر چند زمانه ستور و خنجر انگیزد  
بشکست و گزند زان خنجر انگیزد  
نشان بر موج آید ریزد  
بل دست زدن موج و گرا انگیزد

وله

بنایان کار عمر رفتن ببند  
کرا بخوشی و بنا خوشی نشیند  
شع مجلس چاره در سوختن است  
که مجلسیان نشاد و گرا نمکیند

وله

شاعر فصاحت بیان می‌آرد  
بل نویست آن بیان می‌آرد  
در نه چهره و نبات فکر خود را  
با هزار اهل در میان می‌آرد

در وزن

کجاست این که از این  
کجاست این که از این  
کجاست این که از این

کجاست این که از این  
کجاست این که از این  
کجاست این که از این

کجاست این که از این  
کجاست این که از این  
کجاست این که از این

بر خلق که خود در فنا میگویند      از بام فلک طویل بلامیگویند  
مستان همه از بام بقا افتونند      دینا که ستاد ماند بلامیگویند

دول

حق در سخن است هر که سر و کرد      در حضرت او جوشش و بر تو کرد  
خوشید نبوت که کلام او      هر دو در صحنه بایشش تو کرد

دول

که عقل فکر جسم و جانیت برد      که عشق بسیر لامکانیت برد  
نه نظر است بر تو از غیب که آن      هر دو در جهانی بجهانیت برد

دول

رو دید طلب کن و بمعنی پیونید      کین نقش صورت پر زنده و پیونید  
تفسیر بی دیدم آن نیز نبود      حرف چندی بر سر حرف چندی

دول

هر کس در رسم بهره زندان کرد      ترک بد و نیک خویشندان کرد

بدخوی بحسب نفس و فرست

دو طبع و خشم را بدندان کرد

انسان لیسان هوای مشتعل آرد

• قرآن بشنیدن استن آرد

بهر چند که باز نشه ریشه بگریزد

• آواز جرس ناز بدستش آرد

حق بر هر چیز امر تعجیل کند

• با آنکه هم او پشه هم ابله کند

بی صبری موباء شیرینقت باید

تا خضر حقیقت تو تاویل کند

مستی می مامور قبی خواهد بود

• حق مذہب یک مشرب می خواهد بود

یعنی که نگاہ دار این طوفان کجاست

• کوشنده بر مغربی خواهد بود

مادام که اجوبی بفرستید

• وز هر دو جهان مقصد و مقصودید

شماره حق شناس تو حیدر آمد

• چون مرغ که فوق جز یکچشم ندید

این سخن بگویند در کمال دانایی  
و در آن زمان که هر چه بود

این سخن بگویند در کمال دانایی  
و در آن زمان که هر چه بود

یا نازده را در آن زمان



از باب حضور کو کی نشانی شد دل عین عشقند غریبی نشانی شد  
از خود غافل به یک انگشت تپایی ندیده اند بی نشانی شد

تمام دند با بر سر هر فرمیزد در وادی بعد شک بر فرمیزد  
خود را تو از و می طلبی او را در نه زکر پاهای تو سر بر فرمیزد

رو روز به طرأه یابد صعود بهره ز صعود خویش باز آید زرد  
در سیر کسی که روی دل در حق بود جاه یوسف به از سپهر فرمیزد

تا جامه تن در بر جان چاک نشد کس پاک آلودگی خاک نشد  
که آفتاب است از کسی میشود ز غم برود نیل چون پاک نشد

آن تو که در منتع کردون بود در دعوی خویش همه از تو بود

نارایانی بن بر سر کوی فن      حای کرا غری و مهنون بود

اف نه این سرا بس کونش کند      تایی نه فنیانه خود پوشش کند  
سبحان الله که حیرت دارم سخت      زبان تشنه که ابر او اموشش کند

چون اهل نظر است می گرد بپند      آن رست روی بر سر کوی نکند  
هر کس که مرا مستقیم است رهش      ناچار با نسیاست او را پیوند

یعنی همه چشم غیب را مردم شد      دعوی بحبم و آن منکم شد  
در سیر چنین گردید شرط لاف      هر کس که کم ز خود نمای و کم شد

برایم من او منم منم میگوید      بل هر کس منم منم میگوید  
نه که یک شتاب بر هر ذره      در یافته و منم منم میگوید

هر چند بی ز روز وین دانا دل  
امروز وی چشم قیامت بین داد

فقد است محمد بنعل نقی علیا  
ز از وی که آن بچری گفت وین داد

خوشتر از این  
خوشتر از این  
خوشتر از این  
خوشتر از این  
خوشتر از این  
خوشتر از این  
خوشتر از این  
خوشتر از این  
خوشتر از این  
خوشتر از این

در عشق نه علم و نه کتب میباید  
محبوب و محبت عین حبیباید

زاهد تو برو که فشر فشر  
و پنجاهه لب لب میباید

تمام دشمن از تو و ما میراند  
افواج خیال از عا میخواند

زاهد گوید که من خدا خواهم بس  
وین نیز خیالت خدا میداند

آدم خاکست و جان حق شمشاد  
هم کام طلب کردش هم گمشاد

آغاز بایو نسو سیش برد واد  
انجام بخن او آب شمشاد

بیخت که یک کام نه حاصل دارد  
خشمش خیزد بال و سر و دل دارد

از این

کتابخانه عمومی  
ازاد و خطه زنده  
تهران

از کسبکی و خشم غزون و زکا

مار اندر تیغ زهر قاتل دارد

4

در ماندن خویش از بون می آید  
و ز کت عشق ترک سر نمند

آه از زبند خور برون می آید  
از مشک نجات بوی خون می آید

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

دنیا کہ بغیر مان شمع ہی میسازد  
ہم چون قمر قمار باز ہست کہ او

ہر شے کی کہ برہی متیازو  
کہ میبر و از شمس کی میبلو

3

حق کوئی زبان ہر تباہی چھوڑ  
ایسا خدا از اجڑ خلقت غنی

حقیقت کافیت زشتبای چو شود  
خود ابر بهار از کیا می چو شود

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

توان مبین کہ کرسا بنامی مجوز  
بہر شکال انکہ وقت در زید

جز وصف تو نیست بگزینی و خرد  
شیطان شہر و مراد را ز خود پندارد

و

دانشگاه تهران

کتابخانه موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

هر چند که شکل خوش و زیبا باشد      دل در پرده او به بین که چمی بردارند  
باهر و صبر گشته آمیزی است      بی تاثیر است ساز تا نتوانند

مسکین انسان که خون بناچار گریخته      از هر چه در آن ظن نگو کار می برد  
ماند بقیع با هزاران غم زبست      و در پشت نهی بصد خواری مرد

ماد بجهان نه دیدنه عرفان ماند      ماحوشیدم و بر تو جانان ماند  
آن روزن خانه دم همیزه دارنور      چون واقف آفتاب شد حیران ماند

آن شوکه اهل کذب نیست خسته      سرمایه لاف و من ساخته اند  
این علم بهر کس که در آموخته اند      خصمی نه برای خوش تن ساخته اند

هر کس تحقیق نفس خود میداند      از دید خداوند احد میداند

آینه چو داند که چو شکل آرد  
انکس که در دمی نکرد میداند

ذاتی که فروغی و اصلویش نبود  
هر کس که نه او با و در صویش نبود  
خوشید یکی و عالم از دوزن برین  
جز بر تو خوشی تن رسویش نبود

آینه چو داند که چو شکل آرد  
انکس که در دمی نکرد میداند

دار و دهه چهره غیر حاجت آفروز  
بل نام ایجاد اهل حاجت و کرد  
اورا همه غمخواران در اعصاب است  
کیش طیبیان چه بر غیر خود

خلق از توحید خالی و محجوب اند  
کج عمل دینی و دین را خوبند  
کاو ان نشوند غیر که را در خوف  
هر چند بسی گشت کنند و گویند

آینه چو داند که چو شکل آرد  
انکس که در دمی نکرد میداند

نفسه تکلف زود پرده و بند  
از چهره اصل کما است و بند  
ما بین دو یار دوستی و پیوند  
حکم نشود مگر به بچیدن چند

دایره وجود پرگفت و شنود و در انسان خط شد و ایره قوسین نمود  
قوسی واجب شدی و خوشی مکن او چون زبان رفت نیست که بود

در این شعر  
دایره وجود پرگفت و شنود  
قوسی واجب شدی و خوشی مکن  
او چون زبان رفت نیست که بود

آن اصل که راه کار بر فرغ نهاد برارض قدر تا قدم فرغ نهاد  
شد شارع فاضل و دل افراشته این را جوید بهر شی شیخ نهاد

وله  
این را جوید بهر شی شیخ نهاد

در بزم وصال شهریار آوردند این که ترانه شهریار آوردند  
نوریت که برست شاد آوردند این خوش سخنان که در رخ نمودند

وله  
این خوش سخنان که در رخ نمودند

برای سوی عدل و مبدع میجویند هر چه که خلق بشنود کم میجویند  
زان که دود و دغی حکم میجویند فرط این و اعتدال قضا طسیر

وله  
فرط این و اعتدال قضا طسیر

عشق است که تر جان وی میگوید عاشق که ز قطع بهشی میگوید

در این شعر  
برای سوی عدل و مبدع میجویند  
فرط این و اعتدال قضا طسیر  
عشق است که تر جان وی میگوید  
عاشق که ز قطع بهشی میگوید

بنی بکر

یکس که هند بنگا و جون است      نایب یک طالب میگوید

کسی که  
بسیار  
بسیار  
بسیار

در چشم کسی که نوری از دین دارد      دنیا تبیه است اگر چه تزیین دارد  
شیطان به دوست و دشمن است      از امر و زنگ بسا نکین دارد

در هر دو جهان آنکه سزاوی کرد      باد دشمن خود بدو سزاوی کرد  
یعنی کاز و نعمت و رحمت خواهی      در ساز بهر که بانو سزاوی کرد

ویدار طلب که آن ترابر دارد      که چه دوست و دشمن ترابر دارد  
کفنی کی از آن روی برافشیده      آن لطف که از میان ترابر دارد

تیکه بهر وطن دور و نتوان کرد      در نامرود و گفت کون توان کرد  
هر چه در عقل نظر خرم است      در رد و قبول آن غلو نتوان کرد



کجاست که او بر جا نماند شود <sup>اول</sup> کرد و همه ستم دزدان شود  
عشق است که اگر جانیه کافر کرد <sup>دوم</sup> اسلام سحر و دار و شمشیر بند شود

قرآن که همه کنند و نمیکوید <sup>اول</sup> تادیبی تا به اتم ترو میکوید  
از مشرق دید آفتابی هر دم <sup>دوم</sup> از دید مرید <sup>ایمانی</sup> بد نشو میشوید

اینانکه باصل کار نیکو بینند <sup>اول</sup> کار اینو برای آتشو بینند  
زانگونه که روی جامه اخلاط <sup>دوم</sup> این رود و زند و حسن آرزو بینند

مردان که نه بخت خلق فانی شدند <sup>اول</sup> آید است یگانه ز انشان شدند  
در دیده خفا پیش و نشان عالم <sup>دوم</sup> خورشید بشهر کن ترانی شدند

تا در دل عشق را فنون می افتد <sup>اول</sup> چشم بر هر کجایی و دون می افتد

در این عالم که همه را  
ببیند و بگوید  
ای کجاست که او بر جا نماند شود

مردم که در میان خود خانه چراغ

از روزن پر نوبی برون می

وله

ایست کسی که نفس آفاق پدید

از روزنه آن قیامت شاق پدید

مرد انگس که پیشی پدید اگر د

خسته انخلق هم در اخلاق پدید

وله

نوریت که جان بد و طین میگرد

هر چند که مرد ما و من میگرد

یعنی این را که تو منم میگوینی

نور جان تو ز کتن میگرد

وله

آن فرق که چشم وقت را چیده اند

هر شبیه را جوهر رخشان چیده اند

خلق حاسه از انبیب معتقدند

مردان که گشته که پنهان چیده اند

وله

انما که ز دست کین غم را بدهند

در صحبت هم دادستم را بدهند

یعنی جو و زشت را بدهند

بکند آنکه تا سزائی هم را بدهند

چنانچه در کتاب  
مرد و زن  
نموده اند

کفایت بوقت خویش را میکرد و در زوهر بد و نیک نبه در میگردد  
 باران بهار را عندالاموات در بر کل و در بحر کسب میکرد

•••

خود را بزبان عشق اگر در یازند • عالم همه را او شده بر ستر یازند  
 ای شعله بسوز شمع او خوشی کز نبرد تو صدهزار دیگر سازند

وله

و هم بجای نام این روان نه چون در حقیقت مراجع این نه  
 پوشیده دست بزرگ طفل ملل مسکین چون بزرگ نشد ولی عریان نه

وله

عارف جز عقل کل نمی یازد هر رنگ و خلق بد و آهیند  
 مانند شکار باوشایی که ازو صیدی نرهد اگر چه بس بکیند

وله

عشق آتش غیر عشق یکسانند آتش را کجاست در خور کافه

در این عالم همه را او شده بر ستر یازند  
 ای شعله بسوز شمع او خوشی کز نبرد تو صدهزار دیگر سازند

بسیار است از آن که

هرگز آتش خورده کس را نغذ

وله

در فراق طایر جمد از آن نشسته و سوز

کابو اشتیاقات مانند کوه

مقبول غدا می نیست هر چه بود

یار خود را طیب خواهد بود

وله

کز بنشینم بظلمت انگیزد نور

در نور کز بنم آور و ظلمت نور

نه بود و نه وصل او قرار می دهد

تا معتمد است شمس و غیب نور

وله

جز لطف و کرم که هست چون شکر شیر

سستی و درستی و کثافت و نیر

هرگز نشنیده دم که کس را خونین بود

جز موسم ایخیز درخت ایخیز

وله

از الفت خلق و عدت و حال و

در پیش من مؤلف آید بظهور

لا بد جوهر بند در هم بچند

تا بند و در بند را جوهر یکدستور

مگر از آنکه

از آنکه

بجز آنکه

کونانی و آئینه آن قاهر و دل میدار نمی باطن و ظاهر و ظاهر  
این کره و سبک چشم آن کاین ناپاکی باطن و حقیقت ظاهر

و

صورت پذیر کاخر آفتی مجبور و در معنی رو کر نکند رشته حضور  
دل داده صورتی ز صورت شده هر جا که نفعان خواسته و گریه و شور

و

این شاه منظر علایر تو کبر و ترک آرم و سبک است این گو کبر  
روخت فقر و زنده نقل غنا آب چو خواه به کرباب جو کبر

و

در دار حقیقت است اگر چه دیار و بی بر تو خور مجاز کم مانده خوار  
با این همه جدیت بهر در انوار حاجت دارد بشمی اندر شتاب

و

حق را بد و کون نیست یغراز حق را تا با خودی از حد مگذران زنا

خوبست ترا چو خوش خوشی

این پایه چو هست بمقصود گذار

بنا خوش و با خوشی خوش خوشدار

بر کوزغی رو بجهان رشدار  
ورند تو هم اندران شیرین گوار

حق روی نمود و در دلم در مان  
آن قصه که پنج و شش در پرده صبر

اندوه هزار ساله تا آید آن شد  
ببرون افتاد و ناگهی طوفان شد

در شهوة و حرص و دیور اینی جور  
ظاهر چو کیست در مظاہر نظم و جور

در عفت و زهد جور در عین مقصود  
زین هر دو کدام بود در دستور

خزالت گیت بهشت ظلمت یوز  
بهرای عیب کوی عیب است همه

یعنی که به بدست و بانیک ضرر  
ذلت بعین دلیل نسق است بخور

بسم الله الرحمن الرحیم  
در این کتاب که در این  
صورت است که در این  
صورت است که در این

معنی طلب از خلق و دعوی پذیرد <sup>دول</sup> زانرو که همه بآب و خاکند سیر  
 اهل صورت تمام را یکسان گیر نقش و لوار چه جوان و چه پیر

نخواهم در ظهور حق شد ظاهر <sup>دول</sup> زانگونه که هست در زو و بیاسیه  
 القصه که خود را همه جای نخواهم در صورت غلبه و بمعنی حاضر

با او از لیت مرد راغب و حضور <sup>دول</sup> نه دعوت سرسلین بان چشمه لوز  
 آری که خورشید چنانکه نمودن با کور چه حاصل و به پناج ضرور

برادر مجاز در جهان جمهور <sup>دول</sup> جریان حقیقت است از انجمنه لوز  
 آنرا که ره شرع نهند نام خرد حقست که او برین پنج کرد ظهور

از بند گفت و گیر زهد منور <sup>دول</sup> مادام که نیست احوی از روی

دعوت به حق و هدایت به نور  
 از آنکه در راه حق نهد سر  
 و از آنکه در راه حق نهد سر  
 و از آنکه در راه حق نهد سر

از خود بیخود گردانیده  
 از خود بیخود گردانیده  
 از خود بیخود گردانیده

یست که نشیند از نشو  
 کنز نفیس تا بیا به بطور

ول

از خویش جدا بخدا عالم گیر  
 در خود مانده بشو و خشم گیر  
 نشسته در پیش آینه امود  
 بر نفس خویش نیز نگردید

ول

دانی که حجت و حضورش بفر  
 صورت همه ترک و نفیس ام گیر  
 خود چون کج ویرانه بسند  
 ذکر انجمن آری سلطان و میر

ول

در دام که سپهر بر از سر و شور  
 انبی نکرده مرغ دل تا شده کور  
 به خنده دانه ریخت میاد غور  
 وحشت افزود و پیرای نفور

نکته  
 از خود بیخود گردانیده

ول

در بزم وصالش کی انباشت کرد  
 هر کم شده پیدا همه باطن و ظاهر  
 دل طریقه او گرفته و میگوید  
 صد شکر که در خود گرفتیم آخر

نور



اول که تا فرجه بود دل ز سون و جگن در درگاه  
بر حال کلاه شک و ارم کورا بر تن و افتاد و خوریت

ز دیکش مردمانی نشاء غبور از سوز و زبانی خویشین شد  
آخلق مغلطه چار و چو غر چون آکشی غرق بهترین بود

بهر و در محلی نزدیک پر تو نور در نابی بودن او است ضرور  
چون فیض پذیرد آنکه اویت صبر کی آب شد بکوزه نامحور

خلق هر کس شود از آن بهتر بهر شک و پش از جان بهتر  
کشی که عمل از هر چه گویند هست پس پیش تو دیوار سیاه بهتر

خو کی جو در جهان زد و کبر محض نپذیرد آن چنانم که آ

اینکه در این عالم  
چون فیض پذیرد  
آنکه اویت صبر  
کی آب شد بکوزه  
نامحور

کتابخانه

از صحت و کجایی خوف است

رخ سیر بدم و همیست

وله

زان بحر کرم خوف و در جای میدار  
هرسته ز خاک هنوز خاک آفر

هر کس نه او همچون کینای میدار  
روز و سکه کو نشود غمائی میدار

وله

آن خالق کل است درین خیل و خشر  
قرآن گفته است قول بشیر است

اسب کلام جمله چه حیر و خشر  
اندیشه نکردند که از کین است

وله

در دایره مجاز از سیر و عبور  
راز وی نبوت محمد ختم است

نایافته نقطه حقیقت چه حضور  
کماند دوران او علی گرد ظهور

وله

کاهم خنی نباید از سینه بدر  
عظم منور و عشق رسو داد

کاه از هر مهر گویم و کینه خسر  
غم از همه عیبت و زائنه هنر

کتابخانه

قرآن با نطق چشم دارد و در کلام شاد است  
کدام و قاری که از این دین  
یک روزی خواهد آمد

در خلق خوش نیشین گلشن  
سر داده باد از هوای و ستار  
این بزم و امید مایه هر خم و درد  
از حوصله کم است و در طری بسیار

دول

با خلق دینی اگر نه خفته بهتر  
ز و هم نه تفقد بی ششتم بهتر  
گفتم مگر سی که نفورم ز تو من  
گفتا که من بجهت تو نیز گفتم بهتر

دول

بهری تو روز کار ای رفیق  
گشت بطفیل این و آن خورده بیکر  
مهر فلک است ابلهانرا اندر  
کاوازی کوساله و در صاحب شیر

دول

بر خاسته ام از همه و عالی سیر  
وارسته ز آمد و نشد هر شتر و جزیر  
آزادان باد هر دغا بنده یزد  
بر شاخ که است انشین خطیر

دول

اول شد مرد کم هر کام و سرور  
و آخر دل سر دانه که مرده حضور

سبحان الله که گشتش عینی را      که ساخته زنجیر و کاهی کانور

وله

شکر انداختن ز هر فتنه و هر غم      یعنی بر خصم خمس ایام طفر  
هستی ترا به از شکست امری نیست      چون کوزه کهنه آخر ماه صفر

وله

زین نامه ازل تا باید بر این تفسیر      در سیر کمال گیرد در نظر نمیر  
هر نکته اندر دست و پدین از این      چون حلقه زنجیر که به در زنجیر

وله

کس را بی کام هر دم اظهار دگر      جز دامن نهادن نبود دامن دگر  
که هیچ ندانند و دعا کرد که ما      تر عینی بود از بی بار دگر

وله

در جرج بخیز خطره بکشد و یکد      در سر جرجیم سر بکشد و یکد  
در خواب و خیال لعب و لوند به      در حوصله فزج بکشد و یکد

یک ناطق را که گاست و جابر  
 یک سوي سخن ز لیس لاف است  
 و لیه - اسباب کلام گشته قاجار  
 یکسو همه خانه سازان را جابر

از خود بکسل و بچمان نشد آرز  
 یک یک از درخت خرچون بر افته  
 با حق پیوند خویش را بدخشا  
 تو نیز برین جهنم ریگی انداز

بر نفس و بسی که در جهان دار و سیر  
 بر فکر و شک و بگویش پیوستم گویند  
 بهر طبیعت جای هر یار نه غیر  
 بهرون مراد و سطر اگر خوابی جز

خرمستی باطل تو نبود کار  
 خرمشک و غبار نیست و آینه  
 حق با بچه نمواست از تو اول آرز  
 هر چیز که هست غیر عکس ناخیز

ای دیده بخود دیده و اگر دو نمبر  
 زان روی که هست دیده و در دیده سیر -

روزگار و زندگی

کربانہ نکلتا ہے اور اس کی

13

کہ عشق نے جانن پر و صبر و قرار

کایم وهدلم رام وکنذر خوروار

زاد کو شکست ملان جاو و باران

انگیزه از زمین و بیابانها

و

امام محمد باقر و کردی و غیر

آخر بات باز گفت زمین مسیور

کامیاب و ناکامی

خوشبختی و نماز از سر

2,

از نور روان مستند را کب سیر

هر چند ترا هست فنا کسب

معارف نظری و عملی

پوشیدہ کی برکریاں

1,

زادہ می بود کا زمانہ راقم

او خود دوست اندران فن

وہی کہ جس نے اسے کھانا کھانے سے روکا

• یاد روز گذشته و زودی امروز

کتابخانه عمومی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران - خیابان ولیعصر  
کتابخانه عمومی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران - خیابان ولیعصر

حسن آینه میگردان خود دور  
هر کس در دقت خود دوری از

زبان بسته و گسسته کور  
دول

آنکه تمام جزو از غیر نیست  
در مو که عشق خوانند ویر  
خود را بشناس طبع خلقت جز  
مدی آنست کس نبردش نیر

دول

چون عارف است و خود را نداند  
بر بحر بی بوصف غمش ظاهر  
رسم دور است آنکه دوری خود را  
حاضر غایب گیرد و غایب حاضر

دول

از خلقت خود بر کنایست آن دور  
تا خود دور و از دوری دور دور  
اینکه که تو علم و فضل خود میخوانی  
با آنکه که نیست غیر سبب غرور

دول

بختی می بینم استعداده در غایت  
بختی که استعداده در غایت

بفته کمان منی و طاعت در دست

هر خط فکده هر طرف تیر امور

وله

ان مختلف قول اصغر و اکبر  
ای گفته که اختلاف در توان

توسیر دهکت ز سر تا تک  
با کین فیکون چه هست بی شک

وله

که نفس شکیم و دیده بهنش کور  
کنجی که نمیکند در بهشت اقلیم

که عین یقین و اجماع حکم و نور  
در یک کف خاک بختابین ظهور

وله

انسان همه ظلم و جهل و است غرور  
پوشاند عیب تا نکند در سوا

در پرده زهد زاهد و در لغور  
و آن سوا ای سازد از گمشد

وله

که سیر هوا گزین بگذرد از غصیر  
هم خفت و هم نفل طلب تدبیر

که بالسر کشین و آرای کبر  
نارست رویت بی بر بچکان تیر

کلیک فکده سی بافتنی و بافتنی  
چون آنست که در کمال و کمال  
و از کمال و کمال و کمال  
و از کمال و کمال و کمال

و کجاست در بهشت و کجاست  
و کجاست در بهشت و کجاست

حقاقت جهان نشاند  
نفس خدای و کمال



در شهر تو هر گناه باید تصویر اول  
 و آنکه گذشتند بس طاعت و بکیر  
 در شهر عس و درت نخلت  
 تا چار اسیر افدشتی در اسیر

ای بسته نظر خلق و خون نفور اول  
 رو داده بخود و مظهرهای بس دور  
 که اهل بدنه مغرطه و منور  
 در دوازه آهینی و صد رخنه صور

در شهر تو هر گناه باید تصویر  
 و آنکه گذشتند بس طاعت و بکیر

بل سخای فقیر و حجت چند ضرور اول  
 کس راه نیافت سوی آن رخسار  
 شیطان نیست جز مرادی که ترا  
 زانز که ترا از کل خود دارد دور

هر دم نظایت گوشتل بر آزار اول  
 با جمله کی شود که نیابی آزار  
 بر خود ز خیال مختلف عیب مکن  
 هر کس طری رود بشهر و بازار

لایشک فی حکم را در تفسیر اول  
 آیتنا حکم خند شناسد به سپهر  
 شرکت کند در حکم و  
 دادیم او را

لا بطریق که بشود است بیشتر

مایم در دهاکم هر داری که

انار گشت اگر شوی محرم تر  
کفتی خط من ماعدن خاک شوم

هر چند که بیشتر بود یا کمتر  
بس خلق تو از خلق خدا حکم تر

هر چند که آن نذخه خم به از کار  
در دهر اگر چه هست بس لیل و نهار

تا سبز نند خطش نکرده خطها  
اظهار نکرده سر زین جز بهار

بر هر که بکلی کند آن شاه غیور  
پست چون نور شمع با نور صبح

بکشد دیش از و برون کرد طموت  
او فانی گشت و ماند از و باقی نور

تقلید از حقیق نمی باید اجر  
غافل همه روز عرض ایمان زهر

آری چه فروغ شمع را در دم فز  
چون مسمم در دی اقرار از زجر

سر زدن  
مسمم زده زده  
بر دوی

آیه در هیچ از تفهیمات ذرات نام  
دست بر آن اندر صلیب علی علیه السلام  
و شوق از آن در کار  
و عزم از آن در کار

اشتیاق چو بصد نمودار پرده کاه و لاله  
 از خلق هنر بهین عیش بکنند  
 هر شکی را بدی بیاید ناچار  
 در باغ تو گل بچین چه کارت باخار

کاه عالم ز یکس آید در شور و لاله  
 کاه بی متفوق و مخالف دستور  
 چون رود کجاست آبکی و موتی  
 یکی است شاخ شاخ و کم زور

هر چیز که خرد است است و غرور و لاله  
 جز نموشدن در دست از بنش دور  
 پیش آنکس که حوزده ز جام طهور  
 شده خوشنیت کج در غلجور

ای از تو مرا قضا امکان آید  
 لطف کرم خویش ز من باز میگرد  
 چون مرغ هوار بقفس کردی اسیر  
 باری مکن آب و آینه از روی تقصیر

در دست ارجا نوز بین همه چیز و لاله  
 در حکم جودت و پاسر بین همه چیز

نتوانی

سزای ساخت عکس تو یعنی      کم لاف خویش و مغرورین چه

روز و شبم ای عشق نگو خواه بود      چون شمع مرا کاه کنش و کاه بود  
در خانه هستی و علم از خویش گرفت      ای شک بر مرا و ای آه بود

با هر چه نیاز داری ای حکایت      آن هم هستت آن هم بود از  
عاشق باید که محو معشوق بود      گویند کمال عاشقی ترک نیاز

رو سویی وجود و کوی تقدیر انداز      بستن بدین بوده نه پیر انداز  
حق را نه سه زبانی از حاد نه      نتواند بهتر حوزد بر تیر انداز

ای یک نقطه بیکانه و بی تمیز      که خوار درین دایره و کاه غیز  
آدم توئی خاتم اگر جناسی      یک چرخ نمیشود بیکار و دچیز

بیت بود خلق که از هرگز <sup>دله</sup> بخوف و رجایی خود مدار هرگز  
بی مزده از دیار و نعمت یکس <sup>دله</sup> یکس که نیکف چند از هرگز

بیت بود خلق که از هرگز  
بی مزده از دیار و نعمت یکس

چون بود سعاده و شقاوة زانجا <sup>دله</sup> از حکمت و مروی آگاه ساز  
تا این دو که که دریم متجستند <sup>دله</sup> چون روغن و دونه ساز و انهم

هر چند شود جهان کجایت پر داز <sup>دله</sup> جز از تو نیست که شوی محرم داز  
که اهل حقیقی مکن نفی مجاز <sup>دله</sup> میدا که سیر خوشین نک ساز

هر چند که گفت عاشق از روی نیاز <sup>دله</sup> راز معشوق بود اگر چه بد باز  
عاشق سخن عشق ز معشوق است <sup>دله</sup> قلان صلوات کوا بهین راز

حق چون در یافت بر تو از برده <sup>دله</sup> نیک بد نقش خوشین و این باز

بیت بود خلق که از هرگز  
بی مزده از دیار و نعمت یکس

بنت فکرم به غمخورش نشود  
خدا بچش خطا نشود

بشست یار و سوسان هنوز  
کفش که لبش هر طلب کام بدو  
این حکم که غمزه تواند کرد  
کمانش نکند در حق کوید که نرسد

نطق حق که سود از میزد ساز  
اسب شد این خلق عکاس  
راز قران حقیقی باشد و ماند  
انسانه او بدست طفلان نماز

در عالم غیب آفتابست عزیز  
هر نقص و کمال زود در آید بکمز  
پرو و رگست یکجاست انسان  
نه نوسود و نه نشود و دیگر چیز

که انسانی همه کسی و همه چیز  
با این همه هم بکانه و بی تمیز  
آنکه کلام این روی میخواست  
و اگر بخویش کنش تو میکوی نیز

چشم درسته ز خون کلاه

دارم و عشق بر قیامت

نه کفر و نه ایمان و نه نیت دنیا

مانند نماز کرده بر لبان کشت از

وله

هر چند که من بخونیش می آیم با

چون شمع که از وجود خویشین صفا

اول و آخر و دهن من هستی ساق

افسردگی است در میان دو کداز

وله

رو و شوار همه فن و علم می

یعنی که براق جبینو نابراز

آورده ایم شکر از شما

با ساختن و تو خشن حق ساز

و رجا ده کما خلقنا کم تار

چنانکه بگویم خوارانما

زاهد بخور و خفت هست

آن مرغ سرانی گشت و این بار

عاشق بخین طوط در کمال پائیز

آزاد خبر ازین که نفی و کربز

وله

انرا نکلند بستی و

این را گشت دوست نشیند و راز

ایمن که چو بی ناز ای شست مجاز عارف سلیخ در محل نیست

وله

بر کرده ز خاک خلق و داده نایز  
بسیار به سحر استی و واسطه ما  
النگاه در و جانده و جانان  
مگر همچون تن تنیده بودی جانان

وله

دنیای دینی را که شیر خور نیاز  
کاشن همه این چشم و سلطان نایز  
استعدادت این همه شکست نایز  
چون که کنون مقصد عالی بر نایز

وله

نام و نزار و خبر از خویش خوش  
که خگوید معتقد محبسی را  
بفایده است لاف از هر کس  
یا ورنه کنم همان خوش خوانم و

وله

هر چند بنی بند که آمد در ناس  
ز آن که نزار و پیون حات  
ایمان از نیست که نشکن در یاس  
موقع بصلاتی که بود وقت شکس

موقع بصلاتی که بود وقت شکس  
و بهی "ارشد"

دندان کنده یعنی بایک ناز  
دهنده هر که

چشم از او  
زمن



خوشید خفیت است معشوق ذرات مجازش جویتان بی کلام  
عالم خفیت است اکانه بود نیت مغیر از خود است

موجود یکی است بر هر چیزی که جزایه جز از او و پیشی و پس  
بی استی نیست شخص او در باشد هم دلیل شخص خود پس

در هر کسی کمال او یعنی که بحق و محال او را بنشاس  
عرفان بنشاسن شخص بنیت و غم و حال او را بنشاس

من غیر ترا نشان ذکر تو و جلال تو می بینم پس  
پدیده عالم مسلم آدم را سیر خط و مال تو می بینم پس

چه کفر و چه ایمان چه امید و چه تقلید است کرداری پاس  
آیدند آیدند  
نمودند

نه بر دهنه نشوند طغیان الیاس      یعنی خود را چنانکه هستی بنگاش

و

یک خط وجود بر بنیاد نفس      عالم عدم آرز بگذار هوس  
بهت که نشود برق میتوان درو      چهل موجب سواپی در دایه دوس

و

حق است که است زانده ان کس      در حکمت او دل و زبانه کس  
چون لعبت باز از زبان لعبت      حقست زبان ترجمان کس

و

یک گشته ز قول مرد آگاه شناس      نه میرود زیر پاش نه شاه شناس  
موندنی طبع که حق نظری      بهتر ز هزار منصب و جاه شناس

و

در نشه عشق رستم از هر دوس      صد جاک ز دم بچ امید و هوس  
یک که چرخ غریب بگرد کشید      کجایش جزو صیافت در هیچ کس

در عالم وصل غریب من نامم  
و یک همه در جبال منم و درم و سلا  
هرگز نزدست عشق جایی نکشد  
این بود و ترانه پیش که منم و درم

صاحب نظری چون نکشود نفس  
این خلق چه بیند و چه گوید بهوس  
تا خاکستان نه غلی بوی گیرد  
هر بار که آفتاب و غل باشد و بس

در عالم وصل غریب من نامم  
و یک همه در جبال منم و درم و سلا  
هرگز نزدست عشق جایی نکشد  
این بود و ترانه پیش که منم و درم

ای هر دو جهان صبح امروز نفس  
کس غیر تو نیست زان نه بدید یکس  
ای آنکه کسی غیر تو روی تو ندید  
حسن از تو و عشق از تو منم و بس

ای نکته دار مرد و نکشش بس  
در عالم وصل غریب من نامم  
بامتر اگر سینه زنانه کند  
در کمتر است که است منم و بس

در عشق کفن از دهن و برون نکش  
بی آرام است کل غم و کسش

در خفا

ا چون روح محرکت هم هیچ چیز  
این بر همه حجابان بکجا بس

در

با عقل بر سوال بستم نفس  
از حجب آن حقیقت نارس  
هر کس از وجه غریب نشنود  
گفتار با دلال می آرد بس

در

مقصود شناس خوشی تن نبود  
ز آن روی که مقصود کسی آید  
در امر الله زان بیاید تسلیم  
تا مقاصد مقصود هم آید بس

در

با من چه زنی ز عالم وصل نفس  
از من بستان مرا همین لطفم  
رخ بلفس سیرتین چه برسد  
لطفی و هم اینجا برانش زلفم

در

زین قدرت قدری که تو حسن ای و بس  
این علم و فن تو هم بهر همیشه  
حاصل نشود بجز هوای و هوا  
جز کار کس نکند بر کس

بعد این ده جزو عمارت بهرین  
از این ملک جزو غم خسته بهرین  
آن سیر که توسن بصر ماند و درو  
از کاو خور حشمت بهرین

در این ده جزو عمارت بهرین  
از این ملک جزو غم خسته بهرین

در مدد اول توحی در تدریس  
تا در اگردی باد و بی از تلبیس  
او خالق فعل و قول است و این  
و این نبی خودی ندانی تلبیس

در این ده جزو عمارت بهرین  
از این ملک جزو غم خسته بهرین

کمی اینو در غم و لایق ناکس  
هر چند در دینش واقعه و پس  
تنیزه اله در فانی خلقت  
موج دریا قدر دریا با جس

چرا که جزو دین جفا و پیش و پس  
به استیلا و اوج خاک و کس  
ظالم شیاره کرد شمشیر سکن  
بر جلوه خورشید لیل آید پس

از مشرق انسان زده چون نفس  
قرآن که مظهر خدا و اکل جس

حق و مشغول از زبهن نامیکوید  
این بحر افواره همی جوشد بس

وله

آینده وقت دارین کوی هوس  
یو یکزنکست هر دم از دیگر کس  
در حق ز نیست هستی آری  
حق در درک زار دیگر دوس

وله

مایم یکاکی او در هوس  
استغنی دوار ستر زهر کام و هوس  
ما به از خورشید طوفی بند و هوس  
ما به از غیسیم او فایده

وله

اظهار هنر را هو بود و هوس  
جز عیب نفس خود نگفتم کس  
سکین غافل که چند که بامن بود  
از من آموخت اعتراض من و هوس

وله

هر حکم که حق را ندانم و دوا پس  
که تو مردی دی نگه دار نفس  
هر حرف بخوبی بخیزد میکند  
تو در سخن و تو نیستی در خود را

نسخه جایی خونی

نسخه جایی خونی

نسخه جایی خونی

یکسو قدم و قدیم می باشد و پس <sup>اول</sup> یکسو عدم و قدیم می باشد و پس  
 این هستی آدمی چو وطن است که او <sup>دوم</sup> ما بین امید و بیم می باشد و پس

اول

آدم حق است مظهر آینه است <sup>اول</sup> که داند و کند در جهان و پس  
 چون یک مضمون که از کمال جز <sup>دوم</sup> است آنچه عبارت از نکته شناسا

دوم

عالم جلیو و بستر معنی رس <sup>اول</sup> فرغش بسیار اضطرار با یکس  
 چون آنکه که پیش خویش <sup>دوم</sup> و اینک که فانه که است خود یکدست

دوم

عالم جسم است عالم آرا چاش <sup>اول</sup> هر چیز که هست هر که باشد پیش  
 عین انزل و عرا به میخوام <sup>دوم</sup> وینا همه در که است همه از پیش

دوم

خلق همه از خشنیده می خوانند <sup>اول</sup> نه از شنیده و دیده می خوانند پیش

حق است که در عالم  
 آدمی که در عالم  
 و اینست که در عالم  
 و اینست که در عالم

و اینست که در عالم  
 و اینست که در عالم  
 و اینست که در عالم  
 و اینست که در عالم

کس ز غری نیست ز خلق عالم      هر چند که آفریده میخوانندش

هر لای را بعد از کینش خوش      تا آنکه ز جمله بشنوی با حی خوش  
حکم سلطان بکرم و موری خوش      باید چو دم نای اندری خوش

رزا ق چو کرد نفس رو کردیش      هر چند که کرده بود در و نگریش  
دکان داری متاع و کانه زار کش      در چشم فرو داد و بر می چشیش

در عشق که نیست به کس راجش      جز آنکه در دست قیل و قالش  
همچو این خلق با همه عمر دران      خام است خیال اگر بزی صدالش

هر چند که نیست خلق مستعملش      اهل توحید چون نباشد دلش  
دوران مستردند و نزدیکان محو      در راه بدست خواب در منزلش



کرمی گوید کنه خاموشش بود  
 بچون نبود که خوش درویشش

دعوی دروغ را شای نیست  
 از طعن سر دکان نشیند جوش

نویسند  
 در ماه ۱۴۰۱

دروان شده عین عالم و تنویش  
 تو نمیکر بر کس ره و آیش

تو غم که بیروم فلان مرد دریا  
 و میطرند که ببرد از دیش

نویسند  
 در ماه ۱۴۰۱

پیکتی که نور بود و نا جوشش  
 زو کرده نبود ذره زین بندش

آری کوری که بظلمت خوش  
 از جام جهان نماند کشن جوش

مردان هستی بسته چشمش  
 چون رستم ز عقل هم انگزش

تاگر کی و دزدی نبود در شب  
 کی ترساند هر ساله فاشش

نویسند  
 در ماه ۱۴۰۱

مان تا رسته زده عشقش  
 از بهر متاع دینی دون و دوش

بستان خود اندک زبون فلک است  
جز خرناسد بار غم گاه فروش

وله

هر کس کاغذ خاص برده آردش  
افوات قدیم خویش و اصل کردش  
رهر دو جو بمنوق زندیت دلیل  
جز آنیکه بره غول حوادث خوردهش

وله

دراز ازل کرداشت در زده خویش  
بستان خست ز طویر باز پرورده خویش  
معشوق هر پنج کرد عاشق بگرفت  
مانند کسی که یافت کم کرده خویش

وله

هر علم و فنی که هست مرد استاوش  
بشنیده ازین دآن گرفته یادش  
نطقیست روح حقیر و دگون بشاوش  
نظم میرود و کنار ما آبادش

وله

هر کس سخن گفت بستی پاهوش  
حال من بود چون نگرودم گوش  
من چمنم از هر بد و نیکی بخروش  
یک آب ز صد هزار چشمه بچوش

در هیچ کسی که دوست بیاد معنی گوید  
در یک عالم دانه و آبش آدم

از دعوی بهریت که کش خوش  
از آتش تیز آنا خیرست بجوش

ول  
این سیر جوهر که کشاید رویش  
جستیم که وز دست بوسی ز بینی

ول  
ز تو مایه است که نه بین کار بکوش  
دستی به جگر برد ما نم که خموش

ول  
معنی که بود کینه خویش و تو خویش  
از نقطه شمع شعله در صفی بزم

ول  
در سیر فلک ندیده جز بر تو خویش  
بر کار زنده و آیره بر تو خویش

ول  
با کت پیل و دیو و د مستکر باش  
شده ره یا حرم خلایق شده

ول  
یعنی با حد خلاص از هر شکر باش  
سد عفت به بندگی بکنش

ول  
آزاد که رسد ز عالم عشق سر و شا

ول  
غوغای قیامت بدر آید از گوش

بگویند از نهان و بیاد معنی گوید  
بگویند از نهان و بیاد معنی گوید  
بگویند از نهان و بیاد معنی گوید  
بگویند از نهان و بیاد معنی گوید

ایمان به حق بدین که حق بدین باشد

و خدا را بنده را به بچند فاشش

و

آن خوچه را بسته بین و نشانش

و هوش درو سیم و کار باشش

غافل که پاس وقت خود باید بود

تا مگر جمادی نر باید جانش

و

ای که نه انفی نه افانی باشد

محو نظر منزه ساقی باشد

ایشانم جت تا ملک الاوجه

یعنی بگزید من و باقی و باش

و

در خلق چو دیوبه که رفته مباشش

و ایم بر این باش و بر فتنه مباشش

خوش گفت رهیده که رفته مباشش

در فتنه اگر باشی سفته مباشش

و

هر کس که رسیده جذبه زان فروش

جبریل نیافت درد و عالم گردش

سرگردانند خلق موقوف بخت

انعام است آنکه کله باید گردش

سوم به بنیت بود حکمت خود از پیش  
چون عایق شد رسید و بر سر از پیش

آب نه خاک و باد و منیر که او  
موسی بشوئد و بر ک منی فی الکاس

دم در کشن هیچ چیز بسیار بگوید  
چون کوشید یکدیگر و نگویند باز بگویند

گفته که مقصدی نیامد یاوش  
مانند هوای کوه در صحرا

هر چه که گفت و خواند تسکین دادش  
جز فریادش نخواست از فریادش

اول همه کوزه و کبوتر و دوشین و  
در چشم کسی که هست عقل و درش

و آخر همه بچه خیل و سر و درش  
دینا همه عبرت است و درش

عین احمد برون کست اٹھیں  
از ختم دم غم و دلش در دہش

بجز الف برایتان علم  
بی لاج و حلقه ناکه نامش

وله

ای عشق عزیز نام شاه عیش  
خواران جهان که فتنه عازوبش  
شبست که پاک نیستش و امن دل  
هر کس تو سر بر زنی از حبش

وله

هر کس خفیت است بر تنش  
کی بند شود بظلمت خویش  
چون کم ماند کسی که باده سخنش  
در چشمتان که آید رسش

وله

نادیده بسی غبار هر روزش  
از راه دراز عشق نموده نکش  
چون سر ز کنی جفا کند دیده و پای  
بمنش بر بلبل حال کوید که مکش

وله

بجز یکه بکنند خرد حسن معاش  
خود نفس خزان سر نمیزاهدش  
بجز شکوه درین میان از دورش  
چون صحبت مردم خیس و فلاش

تلاش باطن و تشنه  
بجز دود و دود نام  
و شکر چه  
باز می

هر کس دین بدو در کل عالمش دل  
خوشیدند و همه جهان دانش  
تا هستی است طعن دشمن گشت  
بر خام و راست زبان اش

آینه آیات با عالمش دل  
ذاتیت بصیر زیاد و افروش  
اسرار خدا کو جوانی بخلق  
دین خود اهدا به دنیا فروش

خلق اند به بند باید دوش دل  
کفتم حکایت مزور نیافت  
راهی برون ز بند باید دوش  
جز اینکه خواست باید دوش

در نفی مجاز خلق مغلط دانش دل  
با میمون بازائی که چکی دوش  
هر کس که بد کند رود و دانش  
غافل شود از گشت میمون دانش

هر کس دل از خوش کنی بگردش  
عشق آید و شوکله داری گردش

بهری که کند میل جوانی نایب  
جان آینه روی نگاری شود

وله

از بکر آدست عشق کز منش  
نقاشی که عاقل نگاری باشد  
هر لوح جان می کند خورش  
بر صورت او نیز در قلمش

وله

هر کس عاقبت باید چون منصور  
خویش به کسی که استواری نابد  
حق گوید خرق بنود منظور  
غرقند تمام عالم اندر نوش

وله

بوند مکن بخلق نه سرزدن فاش  
گفته بزدی چه در شیت بسیار  
چند آنکه شود مشکل بی ادبش  
کفا کز افش کوتا بنش

وله

تا عشق نکرده بر در اغما کش  
یویی که بغیر صالح چهری است  
نکفت فرخ ز شیوای کفش  
اما کند جز بهشتیاق از کفش

این بیت در کتب دیگر  
نمی آید و در کتب دیگر  
نمی آید و در کتب دیگر  
نمی آید و در کتب دیگر



دلبر عشق آنچه افتاد کندش دل  
از بر تیشه کور و پنهان کندش  
هر که مقلد دم تحقیق زند  
چون دزد بجا هتایب سوا کندش

انسان چند جامعت یگانه  
بی عشق نهیج جبر همدیادش  
این خانه تار بر نقش آوگانه  
تا بر تو مبر و کجا افتادش

نیکبختی که قبض کرد در دل بندش  
بطل ناگاه بر زبان افتدش  
هم چون مرگ است جز چندش  
بعد از مردن عطیه فرزندش

خشم ز متاع دینی سیم وزندش  
کم داد که در ایام زهر شور و شوش  
زندی میگفت ز لایب داشت  
کو بدید و هم حقیقت افتادش

اشکای آنچه کار کرد بندش  
آرزو چنان بود بر بود بندش

همچون کادان که گشت کردند بد

و انکاه را بای فرمودند

وله

ایم خلق در آخر ازمان نگرارش  
کای دوزخش است چون دشت

نه خود محکم نه کار نه کردارش  
هر چند که در زید بر شد کارش

وله

هر یک است که هر کای خوش  
این مسلم اگر بکازستان زاد

هر یک که گفته خوانده  
صد طعنه زدی برین مسلمان خوش

وله

ایدل فاش شکوه آن خوش  
بستی بترانه پیش مستی میگفت

مخوف مهر فزای او باش  
که داده نابست تلخ باشد کو باش

وله

این عالم را گزیت غیر از تو پیش  
سستی دور کند فلک تابستان

لولا که لا خلقت الا فلک  
اگر نبود ای تو هر چه نیازم آسمانها را  
تو بشماری بدست خود میبخش

10/10/1944

۱۱۱

انسانی وجود کی دنیا سے  
اوجھڑ کر اعلیٰ دہشت

و

انسان

انسان چه کمال یافت بی شغی  
تا نامه زنده در دست نشکستش

ول

رد از همه کار و حال باید خبرش  
مگر ز آنکه نه در قضا و شهادت خبرش  
صدها ورق فلک است از گوهر راز  
گر بکشاید فضل حکمت ز درش

ول

عشق است وجود آدم که بشیش  
کو خسته است قرب بعد از شیش  
آن پیغمبری که میشود منکر این  
هم دوست که دور میکند از شیش

ول

عارف شرح مغت نظر خویش  
دارد دو ملک استی باور خویش  
بر شاخ بلند مرغ زان بی خوف است  
کو را خبری است ز بال و پر خویش

ول

با مرد می که عمر آید به سرش  
بایدت سبکباری نه زین و زینش  
گشتی خوشگیت خواجهد زرد دریا  
منکب بادیه که همان ز درش

چون در کمال آید به شیش  
چون در کمال آید به شیش

تا نیز کند کلام مانند سر و سخن <sup>وله</sup> آن خط که نیست مردان نه خوش  
ز آنکه که بی کمال حدت دارد آن دم که فرو نشست از خوش و خوش

در این خط که نیست مردان نه خوش  
آن دم که فرو نشست از خوش و خوش

بر و جو بود رسد اگر دانند <sup>وله</sup> بر اول آغز از خود اندیش  
علاقت وجود ماضی و مستقبل چون دل که هر بای بماند

عشق نشو و نبات بماند <sup>وله</sup> آن زاهد کم که خلق به خواند  
آری چند لعل را بر بود آن نیست که درون که با دانند

که تری بای غن میگردم خوش <sup>وله</sup> که غن دو کون را همی بخشم  
نه نظر اوست که هر لحظه از عرش بفرش آید از خوش و خوش

در این خط که نیست مردان نه خوش  
آن دم که فرو نشست از خوش و خوش

ساقی که فتاده ام خراب است <sup>وله</sup> شک نیست که باین التفاتی است

نه که نه پاهایم بزمیکردن . میخواست که چرخ زدم از دستم

دل

قدست وجود منتر عالم زد و فاش . کور تافته بر بشر که محو من باشد  
خود علوی نیاید چون آن نوزاد . هر چند که ظلماتی و غلغله است عباد

دل

خوش آنکه بود دیده و دل بدارش . بنماید معشوق ازل دیدارش  
هم دولت و مدبر روی کارش . خورشید بر آید از پس دیویش

دل

جذین فظهور او نمودی ز بختش . در شش نغمه نیست بودی ز بختش  
عالم صفت ذات بیان داشت . یعنی تو در آن بیان وجودی ز بختش

دل

دینا دوست حق سر روی دهدش . و آنکه بر این در کوری دهدش  
بانی ملکی خود سلیمان عیست . اما نه است اگر کوری دهدش

الکافی فی شرحه  
در شرحه

نور خورشید خاک رویی محمود      ناکاه روز و جذب نور خورشیدش



در رویای نمایان کعبه یار شمس  
یا دی از وقت دایم ایراد شد

بر غی دیدم کسی زوی منتقارش  
بعضی کهنه کاه کاه خلق است

و

این خاک و این موی من و تو را  
بشوی و صفای طالب المطلب بشوی

حاجی طالب و غلام و جہاں مغلوں نے  
طالب کو تہیٰ بھیج کر خودی مطلق  
اس نے لکھی

11

مشر  
بحر مطهر خیریت حق زبان جز  
نشانده است خیریت

فخار و بی کام هزارین رزمش  
 آنکس نشتاسای جبار است

وہ

هر چند شمشیر تو بر دم با منشی خوشش

اند رصف قود و پاشی خوش

برای این کار باید که

مجلس اول

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

چون بر تو خور گزین نه قایم بود  
ناکسینی که خور تو باشی خوشش

دل

چون شب در صبح عارف و مجوس  
خفا فل متعین است صد گونه اش  
روح تو و صبیحی صلی تو زنی نه  
دین و جسم کشف بهی و کشف کینش

کس که در صبح و شب  
کس که در صبح و شب

دل

قومی مومن که چون ز پا پوشند  
قوم کا پذیرده لا پوشند  
رندی بتعجب و تحیر میکفت  
او کو که نمایندش یا پوشندش

دل

نام و در دست از زبان بودش  
ایمان حقیقی ز می نمودش  
ز عیون ز بیم غرق کفنه اش  
الآن فقه عصیت سنج بودش

اکنون پس بدین که نازنا کرده بود  
چون اذین

دل

هر کس جنون یشهر کم میکندش  
آن کم شده کی بدهر کم میکندش  
همی هر کس شد سیر از مرده یی  
رت اهرم بقدر کم میکندش



ول

و

12

و

فزا

بی ز زنده بخت عقل میزند . دعوی وجود خاصه با شخص خوش

دل

آنت کرم که هم کرم سازدش . خوشی بکن در گفتنش خاموش  
وصف کرم رخسار باب کرم . خوش نیست علی مخصوص پیش فلاش

دل

محو طالع بزدان بهش . در کوی هوس نه این شود نه آن بهش  
او بر همه ابرندی کرده و بس . کی گفته امیر و شهنش سلطان بهش

دل

زاهد زاهد لاف ناکه پیشش . غافل بی عرض نه در تقی پیشش  
پیش من نیست خود بخود هم و گمان . کونیده و گفت و سماع نقد پیشش

دل

هر رفته و آینه به بشره و خیرش . بیرون زود سیر ازین نه دیرش  
عیسی سپهر چارین یعنی چه . در حبت با فنا ب سیران شیرش

کیمیای حقیقت  
در این عالم

درج با کیمیای حقیقت  
در این عالم

موج شو ملتس خوش گیس  
ای رخ هوا کن نفس خوش پیش  
غمناک مشو ز نامرادی در عشق  
شمرنده بشخص بوس و غیره

کینک شد و دوصل اهدا آردش  
آن خورون ریخته و یوله بکشد  
که دانه که از پوست برنش آید  
آن خورون بود و یکبار نشیند

چی دیدم بزیر پاته خلکش  
قاصر ز علو که به سپهر ملکش  
بیلان جهان عاشق بند و شکست  
او عاشق انگسی که میزد جلکش

اطمینان تو غله فویش  
چرخیده جمله نمیکند اثباتش  
جفا سراز خاک ترون می آید  
خند متکارند باد و آن

هر دم صفت که داشت و داشت  
در تافت بر آوی داد و کش  
بهر چه می دانند

باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم

زبانگو نه که هست در سپهر و اجرام  
چندین هوا قهیر یا غاکش

وله

آن کز بدی شده کنایه پوش  
پیش تو ز غیر تو نه رایه پوش  
بلیش نیست تاب نور آدم  
آن کبر و منی کز کایه پوش

وله

بند خور یا و ده کو کم میباش  
یا از طبعش همیشه کلام میباش  
ای کرده یعنی فضیلت اگر گوش  
اباده اعتراض مردم میباش

وله

نیز کنش سخن اگر چه باشد بهش  
آنت سخن که هست از در نهش  
کیرم که نه طبل جرس سلطان طلبی  
کو خوف و غما و زود امن بهش

وله

دیدم بد و نیاید و عالم ناش  
و سبب کلام آدم خود کاش  
گفتم سخنی که عالم و آدم را  
صدیدی بینی فتاده اند درش

عارف خواند و کوی نشو و نه در برده راز جان و جانانه خویش  
چون مردم چشم کو همه عالم در با انگه بر دن نیامد از خانه خویش

از بهر تماشای خود آن عالم از دیده نافرمانی رخ آشی هم  
با کشته بدید خاص و با خلاص در دیده ملت پرست نیست غلام

خوشید از دل چو زره خلق تنقلا خود مشرق مغربش دل جان خوا  
کس بر تن از احاطه توانست کچه زانکیت بازو خاص

باید داشت از همه خلوة فرض آیزا که نوس چون کما و دار ضر  
با خلق جوای بر کنده دور خلقی چو سما و اخن باید در ضر

کس نکش زیاوه کوی و سقط ناکشته بختی نکرانده منظر

کس نکش زیاوه کوی و سقط  
کس نکش زیاوه کوی و سقط  
کس نکش زیاوه کوی و سقط

کس نکش زیاوه کوی و سقط  
کس نکش زیاوه کوی و سقط  
کس نکش زیاوه کوی و سقط

سقط بختی نکرانده منظر  
کس نکش زیاوه کوی و سقط  
کس نکش زیاوه کوی و سقط  
کس نکش زیاوه کوی و سقط  
کس نکش زیاوه کوی و سقط  
کس نکش زیاوه کوی و سقط

زینده نگارین چون پند می شنیدند

مانند عجب سخن بقدر خط

وله

تعظیم انور خویش در دست غلط

امرا در اگر نمی سیر بر خط

پیر خاکیست نه دشت از زن

چو را خبری است نه دشت از زن

وله

جهدی کن امرا نه سیر بر خط

کز مبداء فیض بو تو نگاه غلط

هر جز که مستعد نمی داند

در نه نقد و خبر است غلط

وله

در چشم کسی که از زاکوه و دواع

ز بسات بهر جهان لطیف و نفع

و نه بطلیست و نه دنیای کفر

آین خدایار بود که مستعد

وله

جز نکته چندین ز خویش نسام

برقی کم شد زابر عالم لام

در وقت نیست بهر مکریت

هم از خطیب فارغ نیست از جلی

خطیبیست که زنده نگارین  
نمودند و بر خطیبان  
نمودند و بر خطیبان

خطیبیست که زنده نگارین  
نمودند و بر خطیبان  
نمودند و بر خطیبان

خطیبیست که زنده نگارین  
نمودند و بر خطیبان  
نمودند و بر خطیبان

خطیبیست که زنده نگارین  
نمودند و بر خطیبان  
نمودند و بر خطیبان

بیت بد خلق باطل و عروج  
 پیش عاقل جز اثر جزئی نیست

دین خلق مجرب ز ره و فریب  
 دوا ز خرنوبان گمان بصحرای

آن راه روان که حافظه و رافع  
 بد راه هم جزو نیکو اثرات

حالی را خلاص طاعت و زهد و عروج  
 بی تاثیر است و زحم و خلق و عروج

این خلق که یکدشمن خود نیست فراغ  
 مستوجب کوبیدن است این طاع

درین کتب و کتب  
 درین کتب و کتب

در این کتب و کتب  
 در این کتب و کتب

مؤاداد

با دهم

بهر غم هستی آخر آوردندم

بهر غم هستی آخر آوردندم ۱ خزانگی آفتاب بود که دروغ

وله

کبر استی بود درین مشت دروغ زایشان فارغ بجا و دروغ  
یعنی که میان او خلقی خالی هیچ ایدی فاده چون زنده دروغ

وله

ای حال تعینات از چینه سران جز فرو روی نذار و دروغ  
که بغیت خلق عالم از ساکتس و اندر هر درخت کسیر به بیاض

وله

سخت غمت در تو حق و دروغ کو عقل خیال خام میبندد دروغ  
بمحقق از خلق مجازند همه من زنده به خورم سپهر جنبانند دروغ

وله

سرتا بعد از داده نونی و گاف خالق نه و خلقی نشانده مباحث  
با آن همه اضطراب مختار مباحث با این همه عجز و حیرت از هوش طاف

مستطاب عماره نشانده و عماره  
آوردن و گشتی



ایام رسیده جوانان لطیف دل زایشان همه کار و فن لطیف است و زین

عیش و سرور و در داف و کند به نایب است بهر باران خریف

در بهر بهر خروا ت احد شوش لا اعرف

حالتیست زینت و زلف و دست

از عشق و در داف و تو خروا نیست

در بار و زینت و در و غیر از کف

از به حکمت بر خاسته کف

از انسان عفو زبده و از نسک

از خلق و میم را میری همه خلق

حاکم در سر و در خط است مینب

نیکو م سؤدت همه خلق چو خلق

شیر بر خلق خویش همه در خلق

بی سوختن و نفوذ از کل فریق

هرگز نبرید راه بکوی تحقیق

در غی

در بهر بهر خروا ت احد شوش لا اعرف

از خلق و میم را میری همه خلق

حاکم در سر و در خط است مینب

در غی

در عشق بوز خویش رسا زک نیست  
راه تا کجاست از شمع شمع

دل  
و  
در عشق بوز خویش رسا زک نیست

شرط است بصارتی چهار اطاق  
بل که صنوع هر مرد از افاق  
کردی و سپیدی چهره است  
در خلق نمیدید بغیر از خلق

دل  
و  
در عشق بوز خویش رسا زک نیست

آندم که جهان خلق شد و فیت نسق  
جز خالق او نبوده نگاه چو  
گویند که سمیع باطل و عین حق است  
بسوی عالم بغیر حق نبود حق

دل  
و  
در عشق بوز خویش رسا زک نیست

خوشی که کس هستی او نبوده  
بر اول و آخر جهان یافت سستی  
چو آنکه غرور بر باطل است  
شد زنده بجان جانودان یعنی حق

دل  
و  
در عشق بوز خویش رسا زک نیست

خلقی به نمیدید سر خورده و دوق  
ز نیکو به سپهر یک آیین و نسق  
من جبرایم که اختلاف این هست  
چون جمله ز یک کتاب کزین سستی

کلامی که در این شعر است  
از کلامی که در این شعر است  
از کلامی که در این شعر است

فانک شکافنده در آ  
از حق

آتش با نفع و تشنه و خوار  
در شکافند و خوار

مغیبت که در نفس میگذرد عشق در دل یعنی در دل الهوس میگذرد عشق  
خواه و ناخواه غیر از نیست ترا در دو قبول کس نمیگذرد عشق

کوری ابد خاسته زاهد در در <sup>نورانی عاشق سیر جبرق</sup>  
دو رخ بهم چگونه پرواز کند نه با کس در قلم و نه بوق

مکنی نفس بدین رفق کانز غیبت ایشان این شرف  
دانی که چرا دست تو صوابی یعنی که این است بحر حق مطلق

تا چند ای عقل عاجز بی شفاق بر نفس تو ان کرد و شمر است اطلاق  
ز آن که نگویید غنی مسکین از دور ویشان جز غلام است

حق شناسی که بعد فتنه و قی یعنی شناخت محو حق مطلق

حق گفته که من گشته خود را بدم  
ای نوزنده که ازنده دیت به عشق

وله

تا روشن شد دیده شمع طریق  
بحری دیدم غریق او کل فریق  
زان نیز عجبی که چشم سرا  
آن بحر منلان بود و غیاث بود غریق

وله

آن فوفه که بخود می خورد عشق  
دارند ولی همیشه خون کرد عشق  
احوال شمیمه که بنا کرد اسیر  
را از دست برون فتاده از پرده عشق

وله

در سینه غنچه اسیر خونخوار عشق  
هر کس که با آلت آواره عشق  
مینماید که بدست چرخس و از به  
تا مرده گشته است بچاره عشق

وله

جان از غم جانان ز جان آید تنگ  
تن خود خاکست خاک را کو تنگ  
ای دلخواه من در این درود حل  
مصلحت چه ضرورت دوزخ و نوزاد

و اینک ادب و ازنده  
و اینک ادب و ازنده  
و اینک ادب و ازنده

اصلاح دهنده

حق با حق و ازنده نام آن خدا  
درد آید از حال  
درد آید از حال  
درد آید از حال

کافیه

در عالم عشق نیت نامرگ است و له  
بگذر نسبه اول پاک آن چنان  
از کجاست چه سود قلب پایش ملک

بگذر خفا و خفت و صبر و درنگ  
نقش کمر زو بسیار است  
میدارد خود را با طالع عالم ننگ  
بهر که نماند و قوتی حد ننگ

گر کس چو نیت نیت باو درنگ  
مادام که بدخونی هستی نیست  
در هیچ تو از همیشه داری ننگ  
هستی بخالف و موافق در ننگ

تا سلسله جنیان ظهور است آن  
مادام که آفتاب جلوه کرت  
در کشمکش اند خلق این تیره خاک  
پر تو چه کند اگر بنا بر خاک

با هم نبود عشق و ترا صد درنگ  
با هستی خویش تا نباشی در ننگ

کافیه

گفتند بعارفی که در حق که رسید  
گفتند که کشتن آمد از خوش تنگ

د

آبی و دوز آینه زش بنای فلک  
در عشق ترا جاک از دین دین  
وقتی را بتورا نهیت ای پند  
رزد در آتش بریت از غش و شک

د

حقت ترا وجود نه آید خاک  
ای آنکه درین دید و یقین مخونه  
از شبیه خاک دوری بدین پاک  
یکچند ضلالت او انگاه بداک

د

سجده کلاه است پاک از نهنگ  
خوشبختان یکی دی قیصر است  
چه ایمان و چه کفر چه غر چه تنگ  
خواهی در دم بن و خواهی در

د

بگذشت روی و بعد و آمد نهنگ  
تو حیدر سیه از دوجا بیرون آرد  
چه یار که بعد ازین گشت تنگ  
این درش ناله است فاخته غلگ

بکشد کلاه است که در وقت  
خادم که خوشبختی از  
زبان او در

پس بیرون کشید خطی  
خود را ای موسی

لغز

بگویند که این است

ز آنکو که غفلت بالا گزید  
دل عشق است نه آتش حق تعالی نال  
چون نعل شمع جز به بالا نایل  
بابسته بپیشم ما و دل نیست

صورت هر طراز و ناز و جنت نماید  
دل این شورش خلق هم در نظرقه بسیل  
یعنی که بدید آیت امت سوره  
دیگر هم طراز و در هم اهل تحسین

یکی که در این دنیا و آخرت

هر بار که گشت بنودش آن نال  
دل هر کس چنان دید و دیدش نال  
یعنی تا غره است از پهلوان  
دل سپید از حد پنهان و ال

قول کامل که هست عین تکمیل  
خلق کندش به حکم کار و نیاز  
در چشم کسی اصل میداند و رفع  
اجال نسبی را بود است تفصیل

میکویند حق ای تو معنی در  
تا بوی نرنگ خلق از آن خالق  
دل

بخت بدید بخت

هرگز نه در بخت کل غریز کل

خویش نیست برکت دید دل  
نه بگو نه که در بخت قوم موسی

نهر مظهر بزرگ دیگر حاصل  
نارون مادی و سلسله بود عضل

واجب نمود از در غیب حال  
ز بهر مشافقت پرورش از جمال

در صحن وجود ممکن را چه جمال  
سوفسطائی که علمش بود جمال

یک خط از حق جانند و جلال  
ای شیخ چون کشته گشته بنده

یعنی که وجود جز غایت جلال  
بس که به وساک مرد در آید لال

ما دام که عروزی آری بجمال  
کس را نتوان جز در الهیت یافت

و هست و کمان که بر علی خوانی دل  
خاصه ترا که هست از اهل کمال



بگن بش بر بهیم حسین و لای بر حسین ایضا خب عسلی

و انگاه ندای حق شنو از همه جا هر چند که گفته باشی اسیر

وله

هر کس می بپذیری بد شغل و دل و تو که یکن و خرد تا کوئی اجل

پوسته برین پنج شتر بان اجل بگرفته مظهر میکند شغل و جل

وله

در عالم فال هر شس دیگر حال ساکن نه در و بغیر غولان مضطال

چون باد کز شنه است کار رفتن دیگر همه ریگ موج صحرای خیال

وله

در بند سپهر زنگ است فصول کائنات خطن و دو هم خوش است قول

او نقش غشاه بعد می شود می بندار و آله است رسول

وله

نه جاده ترار ماند از نقص و نه مال و نه دلیست و نه اطفال کمال

یعنی گفتند که بخش تو بس  
جز نبش چهل آینه را نیست حال

وله

هر دشمنی که گفته اند اهل  
یکس این نیست در بخت و سب  
هردی کن امروز بهین مار و خلیل  
یکس همه دست و پا آن ضحیف

وله

هر کن عبادۀ خدا عسقر و جل  
در وقت کبر مانده این خلق و غل  
دم میزند و اسیر صد خر و مل  
زائر و که بقولند همه لایفعل

وله

محبوبی ای کان ملاکرم  
آزاد من و نه گمان آزار تو بودم  
زین بی اصری سینه جرت کردم  
تشنه تر ایدم و راحت کردم

وله

از هر دو جهان زیاده میخوام  
یعنی تو بکار خویش رو کاین  
در زبده برون نهاده میخوام  
با بر سر خود نهاده میخوام

اینک است که در کتاب  
الاحسان آمده است  
که هر که در این  
کتاب بخواند  
او را از هر  
دشمنی که خواهد  
خواست  
موفق گرداند

نور دیده صفت بر طریقی بنیم دله وز ره بر هم نیز دانه بچشم  
ای همه ماز فرزند نشد مکن دله مایوسف جز دیگرک هرگز ندیم

بت بود هر چه در جهان دل بستم دله بهم ترک انداخت از ان بستم  
گفتم نشکن تیان که بت بنستم دله او آمد و شکست مرا و راسم

کز آنکه ندیده بود وی می بودم دله سایه صفتش کجا ز پی می بودم  
اورا نظری اگر نمی بود بمن دله من عاشق و دردمند کی می بودم

خواهم همه را مالک و المن باشم دله با فاقه و فقر و عجز و غم باشم  
حق میگوید چنین نتواند صفت دله یعنی تو نباش تا همه من باشم

خود را بکنند خدیه او دیدیم دله کردیم گفتیم در که نیکو دیدیم

مصطر بودیم با همه مختار سی  
یکره رفتیم کز چه صد سودیدیم

دل

فریاد و فغان کاین نیست بسم  
خونیا که مرادست مرا هم ز بسم  
از فقر کز این مختار انا اهل  
این من منم نه یوندا نم چه بسم

دل

که چون بنار یک مکه شده ام  
که چون به خورشید مشغول شده ام  
درست و کث و خویش مصطر شده ام  
کان عالم بقیاس او رفته ام

دل

آن ره که به علم خدا ای دیدم  
کل کشتن و از جمله جدا ای دیدم  
ای که در خلق اند که در خلق  
سو کند و مرغ یا که ای دیدم

دل

هر کس فنا گشت چه چن چه مردم  
کردید خشن نهان نه از عرفان کم  
کم اهلکنا و هل تحس خالق پاک  
زمود نفوذ نمود که هل تقدر نعم  
چنین پاک کردیم و باری بین  
ایا بینش سینه از

مهر ۱۲۰۶  
مهر ۱۲۰۶

ابر ویتو که در که میگفتم دل از خنده لب نیز فزود میگفتم  
آزار و جفا کشی پشتمین لطفی بنا که لطف به میگفتم

تامن زیر یقین سخن میگویم جز حق را همه خیال و ظن میگویم  
که بنده مرد بعد مردن خود را خواهد گفتن همین که من میگویم

عافیت ده است محو معرفت زاهد همه روز لاف دین و اسلام  
تقلید به پیوند که بر خوان نشود شکری و گری خورده و او شیرین کام

بنام نهفته است جوش عالم از پرده راز ما بگو من عالم  
از تابش خورشید ازل چون صبح داریم وی در دوزخ و دشت عالم

سهلت اگر که اهل دین ساختیم یا با دشمن روی زمین ساختیم

لطفی

بعضی کن خویش را بمن بستان

حق آنرا که بدین ساختم

حق میکنم محقق بی جسم  
ز آنروستو آیم ختم این نکته کن

هر یافته بدقی بی جسم  
راز خود را مقصدی بی جسم

بعضی بمشاس بقواری دیدم  
حاصل ک حقیقت همه عالم را

بعضی معاو امید و آری دیدم  
هر چند که دیدم انتظار بی دیدم

رو گشت غلام با خواج کلام  
کین تر است و خدمت و حمد و سلام

مبند فن کلام خواج نظام  
و آن کبر و قیاده و درستی و سلام

در عالم تقدیر که از وی زادم

برداشت ستادم و فکند افتادم

کاهی چو بر ابراهیم منورم در نماز

کاهی بهشت عاصم چون آدم

در عشق یکی است هر که بخواهد  
 زان یک معنی برده بکتا راهم  
 این مختلفان مصلحت یکدگرند  
 همچون دو سه آهنگ مخالف

هر جز که است بر سر خون هم  
 از حدی برده رفت عذبت اله  
 نه شور خوشست و نه ترش ترین  
 لذات و عذال بنهاده حکیم

هر که بسختی بوده دل کردیم  
 دل برده شد آب گل کردیم  
 چون آتش سخن بخود و کشتم  
 حق حاضر بود منفصل کردیم

یکتایی و تجرید و قناعت خواهم  
 نه شور و نه ترش و نه عذبت خواهم  
 یعنی که در آرزوی آن رحمت  
 نه طاعت و نه جزا و طاعت خواهم

جز حق که غنیش از جهان می نگویم  
 موجود و جزویت چیزی در کم

دردم نهیت دمن خود بهجم      درد که برای هیچ خوش شد بکرم

وله

فانقبسین از تو مضمون دیدم      هوس سی چون قوس در چونیم  
کوی که خدا از سجده خواهد خلاص      زیندم نه خدا از خلق ببردیم

وله

هم راه بعالم بجهتیم      هم بر سره نشسته ببردیم  
در خلق که ره روان و یا جو بجا      جای دایم و جای دیگر سیدیم

وله

من شقیقه قلل شکر ز تو ام      دیوانه چشم سحرانیکز تو ام  
با غیر سخن نه ز اشتیاق است مرا      مشتاق نگاه غیرت آمیز تو ام

وله

در انجمن عشق که با بر جا نیم      پیش نظر تو خوش تن پیدا نیم  
از آرزوی سوختن از خود رستن      عریست جوشم بر سر یکپا نیم



ای وقت ترا فرستاده بودیم **اول** باکی در گرفته هر دم تقسیم  
هر کشی که از تو کامی سزد **اول** اخرج مناشینده دیو بیت جم

آینه خلق خلق عالم شده ایم **اول** می پندارند بجهلی ماکم شده ایم  
هر دیو کامی تر کبیر دارد **اول** آینه که آدم شده ایم

هر دم که بود طور مای بودیم **اول** مای بودیم و با خدای بودیم  
ای انکس درین نکست شکی است **اول** پس ما وزین پیش کامی بودیم

هر چند که مجمل مفصل باشیم **اول** مدیم همه اگر منجمل باشیم  
چو نتوان بکسورت بود **اول** هر چند که پیغمبر مصل باشیم

ما که چو دل راه شناسی داریم **اول** با خلق که حدیث پاسبی داریم

ما خود بهراط مستقیم و ی

از لغزش نگران هر می داریم

هر چند آذات را یکی میگویم  
تو فریبده این نرضی داریم

هر سو نگیرم او بود چون جویم  
تا در همه حال محوشان اویم

خصی داری تو در نهان ستم  
اورا چو تیغ لازم خود دفع کنی

پسته بهش عوی چهل گام  
مارا همه خود بینی و شد قصه تمام

دی پر تو خورشید درین دیرنم  
خورشید بجز او از بلندش گفت

میگشت که من کیستم و در چه فتم  
خوش باش که مبد او مغاوت نم

ما عالم را چو مهر در مه بودیم  
مارا چو نیافتند کم کردید ند

مقصود که او مطلبش بودیم  
با آنکه مهر که بود همسر بودیم

وحدت طلب و محبت تن گیرم <sup>وله</sup> در خون تن آتش شود کار تمام  
در کثرت خلق بزمه کاری <sup>ساکن نشو و زور غیر از دودوم</sup>

در دشت جهان که نیست جان <sup>وله</sup> بی بهره ز هم خلق در د چون انعام  
از هیچ طرف نیست نسیم گرمی <sup>این قطع و خیم است یا فخط کریم</sup>

جز عارف خوشی را بل یقین نشناکم <sup>وله</sup> دل برده غرآن و این نشناکم  
آن علم ازل دارد و این تعلیمی <sup>ناس و شناس غیر این نشناکم</sup>

که رحم بحال دل خونخواره کنم <sup>وله</sup> کجیست طبع بر غلط پخته کنم  
یک نیک بناد و در میان صدمه <sup>یارب چکنم که ام را چاره کنم</sup>

در کعبه توحید نه جای دودوم <sup>وله</sup> هر کس سید خد در و محو تمام

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
والآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
والآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

ردان نکنند غیر او را بخوبی  
بز غول کبر و به چابان آرام

۱۰

مان ره با حد برید و هو معلوم  
یعنی مشوید در یلید و یولید کم  
پیش نا که میباشند مردم  
غرضی از خدمت نازیب آم

۱۱

بجه عقلا برای نشر عالم  
بودند بسیر خویش لغو علم  
در دور قمر خاک نزدیک نشاند  
یعنی که ابو تراب منور عالم

۱۲

توحید که در ظهور ایدیم من کم  
بل او در خلق دو پیش انجم  
پسته بکوشش هوش من میگوید  
کاینها همه مشرکند عرض منم

۱۳

هر یک و بدی که در جهان دار نام  
ز اسبند چو تو اما ز ام ایام  
هر چند یقین ز دوشک نیز فرو  
ایام کست بیشتر وقت ز کام

در این دو عالم  
بسیار است  
از اینها  
که در این  
عالم است

عیش میاد دل کی هم داریم و در طلبت غم نطلبیم هم داریم  
هر چند که این گشتن و سوختنم استحقاق رحیمی هم داریم

مانا اهل هم دعا ندارد از هم و از اهل هم دعا ندارد از هم  
از درویشی شاهی دعا طلبید گفتا که دعا تو دکن یعنی که کرم

نشد پسته شک خلع آفل بودم با عقل آندم که در نو آفل بودم  
هر که زد دشمنی قفای خردم چون دادیم زدوست غافل بودم

از دوست بخود ظن نگاهای دام و در عین یقین کی که پستی بدم  
از دخت نیست بزم عالم چون شمع الا وقتی که شکسای دارم

هراول آخرو بلند و پستیم است با سخن شد چون بخود پستیم

نهاد میداد ز آخر کارم بهم      زین غافل کار بزار و بستم

وله

در حلقه خلق سست بنیاد شوم      بیکم که خواهم که از غم آزاد شوم  
دیوانه بازی که طفلان نشست      گفتند چرا گفت و می شناسم

وله

یکدم بیرون ز غم زدن نتوانم      وز غم بتولاف هم زدن نتوانم  
چو دلو کران و پیرمان باریک      از عشق و لیروم زدن نتوانم

وله

چون فتنه کل من علیک است ای عمیم      جزو چه کریم جمله بندار لیم  
ایعد و هر سح خلق از غلبه جیم      ابله بی کار داد و اینده حکیم

وله

منت خاک است زنده از صغ حکیم      آخر شود انجا کج خاکش تسلیم  
هر لحظه از آن دهد ز فردن با تو      تا زنده نشوی بجان آن حقیم

هر سویی شدیم خطایی دیدیم  
در پی سویی رفیع مجایی دیدیم  
عمری ز بی سایه دو دیدیم و نشست  
به چون واکشیمم افغایی دیدیم

دول

کر راه روی عرواه آوازه و نام  
از خود بگزین با جگر کس را نام  
از خوشش نگفت مرد عاقل و ننگ  
مرد صفت از غریز کس را نام

دول

بر خون جگر که است مل فدا دارم  
اندیشه جز دین کل بند دارم  
ذوق من بین حکمت عشق که من  
صدراع بدل دارم و کل بند دارم

دول

صد کونده عاقل که فضا دارم  
دور حکمت دوست حکم مضاوار  
تا او ندهد مرا در اهنی نشویم  
این نکته ز بطنیک فضا

دول

می جوینم به سبک کوشش  
ذکر او را و خود را و دوستش

بسم الله الرحمن الرحیم  
این کتاب را در شهر کاشان  
در روز جمعه ۱۲۸۴  
محقق و تصحیف کرده ام  
محمد علی...

بسم الله الرحمن الرحیم  
این کتاب را در شهر کاشان  
در روز جمعه ۱۲۸۴  
محقق و تصحیف کرده ام  
محمد علی...

که با تو زنی شنیدیم بچو آب      بدار شدیم و باز بهوش شدیم

وله

شد که که مانده در کودکی برویم      یعنی که ز ساغر ازل میخوریم  
باهر و جوانا کار یارا      یعنی بکاکی حق بی برویم

وله

این نطق که هستی او شنیدیم      استبابت است و در نشیم  
هر چند که میگویم و می اندیشیم      معروف نمیشود کسی جز نشیم

وله

سترا بقدیم حکایت و خاموشیم      بنهاده سوال سائلی را گوشیم  
وایم چنان سخن در پیشه دل      صادق نفسی جویم کوتاوشیم

وله

که بر سر میدان اهل در باسم      که جرعه تلخی اجل در کاسم  
در کاشن طبع خرمی نگذارند      که حرر جا و گاه بر دیاسم

بدر      بدر



ما سوره نقش این گنج و جلال اوله  
 تا آینه حال جهان نشدیم  
 از شستی خوشی بکشیم خلاص  
 تا در رخ زیبا شو حیران نشدیم

در دفتر ما که است اکرام کرام  
 سبزی نموده کس نکرده ناله  
 هر نکته خاص آسمان معینست  
 فریاد زلفت کوه اندیشه عیا

این شعر  
 در دفتر  
 اکرام کرام  
 است

نفیسم مار بود و نور من کرم  
 یعنی که ز کبر و عجب دور شد کرم  
 بهم سر خود رای و خود پیوسته  
 شیطان من این بود که گوشه

من در عدد دو احد میر این بودم  
 جو بجزه بخش شمع ذوالقن بودم  
 عمری بینی و وی شمر دم آخر  
 چون در نکر بسته همه من بودم

تا وقت ذات را شناشایم  
 زین کثرت فردا کسی نماند

بختیاری که در این عالم  
 بختیاری که در این عالم  
 بختیاری که در این عالم  
 بختیاری که در این عالم

بختیاری که در این عالم  
 بختیاری که در این عالم  
 بختیاری که در این عالم  
 بختیاری که در این عالم

نایب خود آسمانی مابود  
 بجان ز خلق چو ساخته ایم

بختیاری که در این عالم  
 بختیاری که در این عالم  
 بختیاری که در این عالم  
 بختیاری که در این عالم

از دعوی هستی خود اندک ندیم  
 عری بودیم مگر تیر وجود  
 بار هر ونستی قدم بر قدیم  
 اکنون ره راست دیده رو در عیدیم

که گفت و گفت را مویچ پیغم  
 که گفت و گفت را مویچ پیغم  
 که گفت و گفت را مویچ پیغم  
 که گفت و گفت را مویچ پیغم

ظاهر همه تشبیل امید ی بیم  
 باطن شکست همه حق را بیم  
 یعنی کشیم که در فری و وصل  
 عقل آذر باقیم و عشق ابرایم

عاشق در عشق قطره در قلمم دل نهاده چو فانه میان مردم  
در چشم کسی که اصلق اندازد این کم پیدا نماید آن پیدا کم

نارسته ز خود مرده امید می دهم دست از این سبب بچو شیطان  
بی ترک و دو کون اهل توحید شد جز رفیع و جت نفی تقدیر

تمام و بی خلق شده و جان مردم هرگز نشود منتقل بر آن مردم  
با خلق مگو قصه عشق تو حیدر کاف و نتوان کرد بر آن مردم

این نفس که همجو طفل ز پیش و ام ز پیش و ام و زان شکست و ام  
گفته ببارنی که گفت گفت نه که من ز پیش و ام

همچون حیوان جلد و ملوم و مهم انسان مجرور و مزید فیهم

چون

چون خلق به غول وادی تشبیهم  
بل حاجی بکرم تمیز بهیم

وله

ای بر در معبود نبوده خادم  
تخانه کبیر انکشته مادم  
آخرین فضیلت بخوابی کردن  
خود کبت که نیست از فضیلتی مادم

تجارت

تجارت

وله

حرف و فکر خدا این دانه تو زدم  
از بهر دشتی بهان تو زدم  
یعنی که برای رفع نااهمواری  
خود را سوماتی از زبان تو زدم

وله

دنيا طلبان بجز مانند این قوم  
مناز ز اهل فقر چون فطر ضوم  
سبحان صبر کنند در شهادت و کدین  
کز غیب خورند سوط فامناز و یوم

سکینه و تقوی از راه فقر و نیاز  
و از راه فقر و نیاز

بهر چه از خود آورد

وله

عالم که از آن وجودش ایما دیدم  
بی ادو منیش بی سرو پا دیدم  
ایلیس که پیش امر کل بخونشد  
از بهر تعینات اجزا دیدم

بهر چه از خود آورد

ما علم نیستی مسخر داریم <sup>دیده</sup> در جنت جاودانه بر خور داریم  
غازی و فتی جهاد صحر کرد <sup>دیده</sup> عمریت که با جهاد و کبر داریم

تا در صور سخن خروش آوریم <sup>دیده</sup> اموات غرور با بخونش آوریم  
چون صبح زدیم از حقیقت <sup>دیده</sup> بستان جگر را بهوش آوریم

در بزم دل از می بقا می شدیم <sup>دیده</sup> آزاد از من آب کل بست شدیم  
حق گفت در اندیشه خون <sup>دیده</sup> یعنی که بزم از شخص خود شدیم

هر جا که روم و آتش عشق بزم <sup>دیده</sup> هر سو نکرم بحیرت نکند بزم  
در مصیبت صنع که نکست همه <sup>دیده</sup> نه عاشق رنگ و لاله رنگ بزم

خزان که در و نور ازل می بینم <sup>دیده</sup> خلقی همه در نار اجل می بینم

بهر که از این و آن

این

این دو نام را که زاهر و آزارند خار و خس مجرای املی بنم

وله

تا جند ازین سمای وارضی غم  
در که چار ضعیف غله آرام  
چنانکی زدن از سستی و رضی دم  
کمانی است رضا و ارض و رضی دم

وله

عالم که بینی از ان بخش بیغم  
ان نه ابلیس که بند راه است  
در برد محمود محکشی بیغم  
عقل عقلای عالمش بیغم

وله

وقت اناحتی به یقینی بزم  
این فصل نرقان حفت و یا جل  
این و هم خیال غیر در هم شکم  
تحقیق صد خوانده و تقلید صم

وله

ما جمله مکر و کم و کاسته ایم  
او خواسته و ساخته مظهر مارا  
هر چند که آینه و شش آهسته ایم  
مانه او را نه خویش را خواسته ایم

جمود باضم افسرده نشان  
جمود باضم افسرده نشان

زبان باضم آواز و چوبان  
زبان باضم آواز و چوبان

خلق عالم روز و شب از آن و در  
 می بیند و بسترش فوق و تحت از آن  
 طفل از مصحف درق بهیگر داد  
 نه خواندن و ذوالسن و نه حال از آن

این جزو حدان بدان ازان کلی

چون خود تن بریده در دامن

وله

کس نتواند حل طال نشدن

حال شدنش باید و قال نشدن

زاهد غنی است از سوال دنیا

خشمی دارد بوحال نشدن

وله

صوفی بدست جمله یکم کردن

خود را بنیفت ضیه محرم کردن

رقصش از سماعی از پرده راز

دست افشایش ترک دو عالم کردن

وله

باید بی امر جان سپاری کردن

انیت طریق حق کداری کردن

سپید لب خدایا دکنی و کیری

با کس نتوان دعوی یاری کردن

وله

تا بتوانی کار خدا کردن

باید ز همه خلق جدایی کردن

در مذهب عالم گمان کم از کفران

محتاج نبودن و که خدای گداز

این شعر در حدیث آمده است که هر کس بخواهد خدا را بداند باید که خود را بگذرد و در راه حق بیفتد و از دنیا بگذرد و در محراب حق بنشیند و در محراب حق بنشیند و در محراب حق بنشیند



از کرده خویش من و دانش کن  
شیرین قول خلق را نوش کن  
یعنی هر کس بده لطیف اندوخت  
کرد عوی دوستی کند گوشتش کن

یک لحظه چراغ آرزو با بخت کن  
قطع نظر از جهل هر یوسف کن  
زین شهید یک انگشت کن بر گام  
در لذت کل محو کردی نفس کن

خلقند با بکل مقید کردن  
خود را به بمان و دل موید کردن  
انگس که توبی و قوفی او دایه  
اورا سوان نمیز خود کردن

این دینی و دین بستن بکنان  
شایسته اجرت و جمل افتادن  
از جانب خالقم مرادی نمودن  
غیر از جز بمستعدی دادن

در خلق کند بهر کمال ایشان  
استعدا و امر کار و حال ایشان

حق کو طہور زہر بدین الہام

اما بزبان پروبال ایشان

رای باید که میتوانند برون

۴ کو هر جوز بدگرميتواند برون

برند کمان و چو حیران مانند

دریابید که می‌تواند بدون

ستوان مستمان حق و باطل

بشناخت با نقاب میج

آن نکته که در اینها الصراط است که

روبروہ الشان وچ دیدیدہ

چراغ اکره بکفایت

نہیں جاہل است قوت کارستان

تکفیر و طهارت آرا هر دو را با خلق

رہبت بہت جوی درخارشا

فائز کی بیٹی ہو واپس ہوں

آینگی و چه موجب بودن

رفت نبود امیر شاه بودن.

بل مفت ازین است منزله بود

بنده توئی جزو این عالم مکن دول  
 یعنی خود را بسپرد کام مکن  
 در بزم و امید هستی آردیست دول  
 مگر ایستد از حسد و نام مکن

یارب ما را از عشق تعلیم کن دول  
 ما را تو ببلطاف خویش تعلیم کن  
 در استه زهرای و بزم کن دول  
 ما را تو ببلطاف خویش تعلیم کن

بای همت بر کفر و دین زن دول  
 از در و قبول خلق بگذر زن  
 در کوئی مجروری در تمکین زن دول  
 همچون میوه منقلب تحسین زن

پر جزو که هست در جهان پشیم دول  
 از بزم آب که قدرش بدست  
 واپسته باد است کل چو کشتن عین دول  
 بجاره و عاجز و هلاکت حسین

اعدایتو هر طریق دانند شدن دول  
 یکی بتواند با تو مانند شدن

این شعر در کتاب  
 گلستان در باب  
 اول است

بمغیر کان اگرچه لابدیسی آن بت که غیر نکوانند

ول

بی آتش عشق زیستن و این مرد  
شمنی زبان حال با پروانه  
همان با خن است پیش او جان  
میگفت که سوختن به از آتش

ول

باید بجوی تو لا کرد من  
یک شمشیر برب خویش را کردین  
از هر حال بست کردن و کار  
بهر که هزار دفتر انشا کردن

ول

بگذر ز مجاد و ز نبات حیوان  
از غش خویش آمدن این بستر  
در انسان رس جلوس حق را یوان  
خز خزیت که در بر کیوان

ول

در آئینه جهان و هر چه دیدن  
رحمانی جبت جل جلال خود دیدن  
داری دو نظر مقبول و رد دیدن  
شیطانی چه همه رو و بد دیدن

در کتب معتبره  
در کتب معتبره  
در کتب معتبره

در کتب معتبره  
در کتب معتبره  
در کتب معتبره

در کتب معتبره  
در کتب معتبره  
در کتب معتبره

آتشکی در درین دینی دوتی دل در صورت عقل آمد و محض جنون  
ورنه کس را بقدر عقل حکما و مان سازد برهن کند از کرد

زیاد که دهر و از کون کرده نون کردید و ملک شده عقل جنون  
آندازات که بود کمالا نرا معنی هر ناقص صورت دعوت کنون

تا چند بضد هر جنیدی نودن در هستی خود سیر کیدی بود  
رو خلق الی که خوا و باش ورنه سیه است عروزی بود

صورت دارد سر کرد و داون معنی همه گرفتن و دودا و  
مکین صورت مکرو از معنی دو از بهر کلاهی نتوان سردا و

در جنت توحید تنغم کردن چون دوزخیان جنت نظم کردن

باز  
باز  
باز

مخاندات از خضر مستفی است  
در منزل نیت بهم راهم کردن

ول

کردم زنی از شما و کرا از درویش  
ز آنکونه که در خواست کز خلق همه  
اسباب چنان تو باشد پیش آن  
آیند یکی خبرند از دریشان

ول

از نفس بجز کبر نمی آید کهن  
تو عین بصر باش همه حکمت بین  
وز عقل بغیر نفی دین و ایمان  
این راز که دینیک ولی دین  
رشته است دینا سازد

ول

باقعه و فناء و درستان نشین  
بجای صفای کس نقد به بین  
بشتاب سیاب معنی دین یقین  
کز گوش گمان خیزد و از دید یقین

ول

در عشق بطور خویش نتوان رفتن  
باحق که دو کون محو می تابد  
با دعوی عقل و کیش نتوان رفتن  
صاحب فناء بهش نتوان رفتن

دو رخ گویم بخوف عام است این دل به جنت جویم خلق کام است این  
 بخوف و رجا بنده خود ساخته را سخنان اند به لطف و اکر کم است این

حرف و صوت است مقصود مکن شخص انجم و مرست بهود مکن  
 با سامری فسانه مغرور مشو کوساله حلال طبع معبود مکن

نه علم و نه معرفت نه دین و نه یقین شاید که نمانم من محروم چنین  
 چون استحقاق رحمتم چندین نه قدر و نه منزلت نه عز و نه تمکین

ما بی هنریم و این غموشی کردن مله خود رست عیب بخشی کردن  
 بل عین حق ندارد رونق مارا تا نتوانیم خود فروشی کردن

کسلی نبود ذاتی از مکاران به چون عقل کثمت عشق از یاران

بست کن بخت مجسم عشاق

چون جامه کاغذی بر روزگار

و

شعشع غم خود بخود بسندان کرد

خشم خود دست نشا و خندان کرد

در رسم و راه که مقتدرست و تیز

یک شتر را هزار چندان کرد

و

بجد دیدم چنان چنان بود که من

روز و شب بسین و نیکان بود که من

از مومن و کافر و یهود و نصر

در هر که رسیدم اینچنان بود که من

و

هر دم توو شخص زرق آرا کردی

پسته من و حق آشکارا کردی

تو منجه و ستار و من آزاد بر

سختی آمارا تو مدارا کردی

و

ای عاشق زار ز کتب و کل کن

یعنی که کدایی جهان دل کن

- از کوچه تنگ نشی چون گذر

بر خیزد شاه روی منزل کن





در خود همه کس بی نیایان کن و در آیت می بین نفس توان میکن  
کوشش بدو نیک و دو عالم جویم هر رنگ برای صفت آن میکن

آرام ز سیر خود بدون اندیشا در صورت می هم تویی از پیشا  
زان طفل با درو پدر آراسته کجایی تو در داغ دار و از پیشا

چونست مکل و محقق بودن حق دیدن و حق شناختن حق  
زین بیم و امید جنت و نار را تحقیق کشد بجز معقود بودن

خزیشان شمر عالم علم لدن بر اول خلق و آخرش تکمیل کن  
سنگین را و قوف باید ورنه رخت شطیج خواه تو خواه کنن

بزی بصری لقائخواهد دیدن چشم صفا نخواهد دیدن

شانه

مشیخ بی اصل گیر و بد عهد  
یعنی که بر جهان نخواهد دید

دل

چه بودش که نیت داد و خوردن  
همان غرض گشتی که نوز خوردن  
نیت زان و بعد که نیت داند  
بی ذایقه چه سودش که خوردن

دل

ای جزو بکل خورد از روی گریستن  
بار هر دو جامع الوجوهی گریستن  
ای چشمه که آرزوی دریا دار  
جهدی کن و خویش را بنزد دی

دل

آن نور از دل تا نیت برین سخن  
از بجزه آسمانی یعنی انسان  
نیکو چه سودی سرگردا پی  
دانستن نیست و ندانستن

دل

دقتی دایره ننگ حاجات درین  
همچون اعضا و اخلاجات درین  
در خانه نادر عرذل و ق میگرد  
نایافته روزن مناجات درین

این سخن خسته و خسته  
از بجزه آسمانی  
نیکو چه سودی  
دانستن نیست و ندانستن

یابید ز گیاره بچو بمردن دوله  
وز جوی بجز رفتن و استودن  
یعنی از قالب سی قلبی  
وز قلب که محو مقلب بودن

اول باید بمشتری بپوشتن  
واکناه بهر یک ویدی بپوشتن  
معراج نبی و عرش عالی خیریت  
از هر ره بمقصدی بپوشتن

غافل هنری نمیتواند بودن  
بی نقشه کرمی نمیتواند بودن  
کار انگش حق از و پنهان نیست  
جز پرده دوری نمیتواند بودن

ای پسر کوی عاشقی کرده طن  
از خود طبع و هواد یکسو نطقن  
خواهی ز تو دوست در بچند دین  
این خارب از مشایخ حاکم کن

تا مرد از خود ترسته غلش میدان  
کرازه همه انگش ترسته فلش میدان

دعا  
یعنی

دعا  
یعنی

چندین  
هر کس نیست مروت و حید  
هر چند که اهل است ضلالت و گمراهی

دل  
هر کس توان دم ز راه تدبیر زد  
کای می نتوان برون ز تقدیر زد  
هر چند که باز می گاهد رقت و نیست  
لکه بخت بر هر چه شد زود

دل  
شمع آوم ز کاشانه بدون  
افتاد هزار گونه افش برون  
نادیدن سرحد بگسست و وفا  
کوبه نشاخته صاحب خانه برو

دل  
تا چند که این نیم و که آن نیم شد  
مغور امید و خسته بیم شد  
ز نیکو که در نیست در و گسی  
لافت است همه بغیرت بیم شد

دل  
آرام نیافت هیچ و بسته بمن  
نه جان میدهند دل خسته بمن  
یکبار نبود در ره یاری بست  
جز تیر غمت که بود پسته بمن

دل برده زمرده که سبزه کنی دل  
یعنی بی من نباشد همرازی کنی  
دوستی اختیار و نشان بکنی  
گفتش که برو بگو دکان بازی کن

ای مانده و زین خانه بلیقه خورد  
و آن لقمه بی فلفله و بلفله بزن  
همچو مرغی که بدر بر طعمه دهند  
آن پراکنده بر کنند مثل از تن

از تن چون رست جان شده چندان  
آمیخته خوش بزند کان و خندان  
در خاک گنفته شکست سازد  
کای من ز تو بود و عسا لها و زندا

باید همه ترک دمای کرون  
پیر زنجیر یکاکی بهایش کردن  
انجا که همه به از تو یا همچو تواند  
کوته نظریست خود بهایش کردن

ای ظل تو خواست بگردان  
از نیل خورشید مشور و گردان

سود شود کیم رفتی کورا را      ره نیست ز بسیاری مهابرت را

دل

از هستی نیست یزیدی و رفتن      دور نه همچون تواند در شیده و رفتن  
با خود جاکت به پیش من فلک      سنجیدن دشمن باز جهان دشمن

دل

سجود چون شد از خود آمد برون      آنکو دارست از دجال چه چون  
و آنکه که اسیرستی خود ماندند      بنده و قفوی هم انهم مسئولون  
ابتدا ده اند برستی که این کس بود خراب

دل

دور فلک عدو تواند گشتن      آنکه ز عاوش و تواند گشتن  
پیر و نه شدت کار مردان گشتن      در نه هر خس در و تواند گشتن

دل

معدوم نمیم که بایدیم خست یفن      موجودم و سازنده هر سر و علن  
ایلیس خیالها جو مرحوم شود      من بشم و من بشم و من بشم

و تحت آه نه

عقل و عین و نفس و قوه و غیره  
علا به در انظار و در انظار  
و غیره و غیره

در عشق که کافیت مضطرب شد و دل  
در هزار دو جهان غنی و بر سر زین  
یار بکاهی اگر ادبی طلبم  
کافیت جزای من میشتن

من میگویم تو شمع جان بمن  
او میگوید سپهر نیم من روشن  
حاصل که همیشه از کمال یار  
من جانم و دگر کم و او جانب من

یکسو دست گشته من مضطرب آن  
یکسو نهی ز آرزوی دل و جان  
من جستم از عالم بجایی کردن  
یکسو یی فتاده در خم صد چوگان

آرزو که پیش و کم نخواهد ماندن  
کس استادی و غم نخواهد ماندن  
یعنی چون مرد از زبان برده شود  
آدم بدو نیک هم نخواهد ماندن

این راه ز خود فتا توانی رفتن  
یعنی که بجهت توانی رفتن

از کافیت

از گوشش خیزن زور خویش ای خور  
کرد یوشوی بجا توانی چنین

ای خلاق کیند و عالم و آدم نشان  
آفاق مطالبند و غفلت طالب

هم کام و عزم کام از قدم تا دم نشان  
هر چند که تطبیق بنم و آدم نشان

هم حق بجانگی نکرد و مؤمن  
مادام که جز یکی نه بنده هستی

با هیچ سخن مرد نباشد موقن  
آرام بگیرد دل پاک مومن

صدقه صفت یقین شرح دین  
از خالق اگر اعتقاد خواهی بگو

کس معتقد تو نیست ترک این کن  
هر چند که گفت بشنود تحسین کن

ای در عزم پا کرده گشته قابل این  
ما کشته دوستیم بر مانگر ی

رحمیش نبوده هیچ بر بمل این  
بر خود بگری که نیستی قابل این



تنگی ده نیست مویوم زدن دول  
 با جاهل خند ناف معلوم زدن  
 این رسم دره تو با چه ماند دوا  
 از کور عصار گرفته مظلوم زدن

دول

بطن و طهرش هم بر سر و جان دول  
 دل آزارند خلق باز اهل تو  
 بر سر همه در و در می آیند و جان  
 بد آواز است هر خری خاصه نوا  
 کتیه که ذواتی ندارد بایان دول  
 در شهر بزرگ شهر را چون دیدم  
 بل در ذات است او که گشته ایمان  
 خود به است دیدن او بایان

در شهر بزرگ شهر را چون دیدم  
 بل در ذات است او که گشته ایمان

دول

روزی که عیان شود خداوند جهان دول  
 خورشید جهان و دوزخ و دریا  
 لطیفش که مان باشد قشربان  
 ذره شود آشکار و سیاره دنیا

دول

خلق مقرب بی زهم در شان دول  
 غافل گشت مینی کویشان

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

چون عود شتر آنا خیر ما دار است  
آزاد شد از دو کون خیر و حسن

مان مغنم است کسب بزدلین  
در صحت عادت بزد کار پیرا

در ساز بهر چه هست و بگذر سخن  
همچون شتر گشت و دیوار کین

ن کامل شد مرد درین سویر کین  
هر پنج کتاب بر سلین میکوبند

معراج سخن دید بر بخش زوین  
کز عالم نیست حاصل غیر سخن

از تاج این هستی کشتن بود  
امید ویرانی دینی و دیندار

هر دم باید جو مو بر آتش بود  
با این همه علت نتوان خون بود

ای کشته فنی بعلوم دین و دوزن  
طغی بید گرفت تو داری من

دست و بر سینه محتاج فزن  
کفتا که ندارم مگر از بهر تو من

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

سبحان حکیم و صاحبان بود در آنکو پیش خند زمان بود  
چرخه و قشیر و شیر و شیر آن نتوانست این جان آن بود

این کون و مکان را که بر آنکس کن  
ز سبب برون خواه کاری از حق  
چو سطر چند نه سرست و نه بن  
از حکمت خود حکیم را منع مکن

عاشق که صورت او در حق  
و انغم بقتله اعجاز ویت  
جز مظهر عشق نیست و ز خود برین  
آنکه در به پند و در بستن

حدا و بنان بعشق و چه بدینان  
رو قلب طلب آینه حق بنان  
نه گمانند محرم و نه ایشان  
کز پشت و شکم تراوت اطمینان

در هر نمکی جوی کلام است ماکن  
نکو نیکه چشیده ما پدید اکن

چون بر تو افتاب کو هر کس با  
افتد تبه باهی که سیر بالا کن

در

خوشید صفت وجود عالی کدان  
نابز نشی هم یک کند آن زده  
خودست زاز و حام کوته نظر  
حکایت نیست عوس کاوان خرا

در

حکمان در امر حق تیغ هدین  
تخویف برای جبت چون قضا  
جور از نشیب جگر گردید  
چون زخم زدن ز بعد سیر برید

در

زان نور که در نافه برت شکفت  
آبجا که سلامت جوامد زانست  
در سایه که میخندد خلعت و طنان  
کی ره یابد سلامت بهر زمان

در

هر کس که در گذر از نهان  
ایم خلق بجهنم زانم مستورند  
آینه دل مرا بمن عرضه دهان  
ما هم در ستر خویش سواهی جهان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تبریز

حسنت فکده در جهان بخت دل غوغای مذاهب اختلاف تو من  
چیز بر تو افتاب بی غامه کرد تلون افزویش شمای روز

دانی چه بود سوی خداوند شدن بیرون ز جرم بودن و پیوند شدن  
از کعبه روی چه بود سوخو از مشتاق زن و خانه و فرزندان

تغیر کردن و بخت باز شدن با هستی باطلست ناساز شدن  
وعوی انانیت را کن کفر با واحد لائیت را بکشتن

تاوست حقت نیزین حسی و بر حوصت از فقر مفلس آرد بیرون  
بیدانستی که میاد آتش مفلس هر چند که مس بر وس آرد و بیرون

رو در اجلیم و پشت با بیرون و دروان آفتاب گذارند توان

باز

پوشید کفن گفته شده است

در راه خدا

اول

برزه چه فقر و چه مغظم رفتن  
کز آنکه پادشاه و چه دین

منزل نکر از رفتن نه و هم رفتن  
چقدر که سواره بخت منم رفتن

همه مردم را ز دانش حق ملکان  
صوت شده کوس خالی بر غوغا

آوازه و ناست جلال کدبان  
ملک را بخت من صاحب نظران

دول

باید عین نوایش و نشتن  
هر نفس و دانی جوار بر تنها و

هم مظهر هر عایش و نشتن  
جز کوری نیست غایب و نشتن

دول

نشان ز ناست نعل نشتن  
خرمن جو بود کوفته ناچار بود

کم نه خلق پیش کشان  
که پیش خزان و دانه پیشان

مکتوب به وزیر کمالی در جواب

نویسک جمعی نایب بیخ عاقله  
دو اقدار و نشتن

ای تو این صیغه پندارم دل  
حسرت و نصیرت است که مردن  
یقین اگرست رسد کسی بکوهی  
قدر تو در اینست مشهور و گردن

ای روی بخلق مست جام نشین  
وی حوصله چه ز کام ایشان  
زانت اندامه و حب نفقه  
کاستی از خیال خام ایشان

در سیر حیات و کام احوال زدن  
باید دم شکر در همه حال زدن  
ز آنکو که مرغ ز برای طیران  
از بیم قضاوت آن بال زدن

عاشق شده از کام خود خود کن  
دست از بشور و تلخ دل دریا کن  
تا چه کنیم بهر مایه باده ان  
یار و پیکار خویش و ترک کن

ترک مضبوط قطع بر بطل کن  
از سیرت خویش و فخر خطی کن

در این صیغه پندارم  
دل

خواهی که تمام خلق را ضایع کنی      رو نفس خویش را بکلی

اول

افتاده زهره هم تو بر راه کن      بیاوج کمال راه ده و با هم کن  
دنیانه و عقبان و گنجینه تو نه      دیر بی چستم من آگاه کن

دول

منای کجاست مکل بودن      حق و بدین و هر آخره ول بودن  
در عالم اینا تو تو اکس ما      جز کوری نیست این معطل بودن

دول

اول باید محو سما بودن      ز اینجا انگاه عین آما بودن  
و این چه بود سلامت فی الوعد      تنها همه و با همه تنها بودن

دول

منه سخن اهل محض نیست این      هر چند ز صبر و حلم پر نیست این  
پیش ز بنور و پند و مودت کسی      نتوان خوردن که صفت چو نیست این

قال استغفر الله ربی  
یا محمد یا رسول الله  
یا علی یا ابا طالب  
یا فاطمه یا زهرا  
یا حسن یا حسین  
یا جعفر یا محمد  
یا سید یا صاحب  
یا خاتم النبیین  
یا مکی یا مدنی  
یا قریبی یا غریبی  
یا عزیز یا غنی  
یا عزیز یا غنی  
یا عزیز یا غنی



روایت بر این است که در روزی  
یابی تبه بخت و در حق گفت  
وز معترف نا ایا باشد  
منصور شد به بانامی گفتن

سرگشت خویش را دیده  
برست بر تو آنکه رو کرده بمن  
صواب بود و خشنود حاصل  
انسان شده که است محمود و ظن

بدر معلم و معلم در فن  
هنر طاعت و دین را بجا آورده  
جبر معلم بلا متکه جسد  
بس این معلم و مدار کردن

حقیق عالم تحقیق دم از حق میزن  
بر هر تعلیه خنده و حق میزن  
جبر می که ب خود گفت و نشفت  
او میبویست که معلق میزن

زاهد زوین هر بازی خوردن  
باین کیفیت نتوان آوردن

بیارگاه است درین بروجیا

خس عیسی نمیشد اندر او

اول

هر کس ز عشق نیست دل ندهد

مانده او نیست خروشنده

در صوای خری بدو نماید کند

خری و گریست بر تو افکنده

د

ایمان که در روزگار است برد

جریخ و اجرام را گذارت برد

یکست روان خم و بای فشان

کر سید است کین چه پارت برد

د

عشق و مکان چو شینه برنگاز

نزدیکی و دوری چه بر درنگاز

هر گنگم برونش نزد یکم کن

دور افتادم هزار فرسنگاز

د

اندر عشق زین تن مشک او

ناروده ندیده رهروی منزل او

دل در نه جان دارد غما سبیل او

ناله بکس نشنود از محل او

بیارگاه است درین بروجیا  
خس عیسی نمیشد اندر او

دور هم خویش می گردند <sup>دول</sup> یعنی تو جهان توئی و پیشکش  
موج دریا شردن اندیشه است <sup>دول</sup> یکناهی دوریا نگر و دوریا شنو

هستی که تو دیده خویش را دینی <sup>دول</sup> آگاه شده بهر بحر بجوی از تو  
از خود فانی باز بمانی باش <sup>دول</sup> کو خانه با اوست چون تو بر روی از تو

مان سیرکنان ز کوی الایرو <sup>دول</sup> یعنی که ندانست حق تعالی میرو  
معراج تو نیست جز شناسایتو <sup>دول</sup> بی بین در جاست خویش بالایرو

انگش نهد در حق آناری کو <sup>دول</sup> از روی نموده شانی و کاری کو  
اما همه کور میفروشند او را <sup>دول</sup> بنیاد محقق خرد پاری کو

مایم معیم حضرت و مضطراو <sup>دول</sup> چون دریا و موجا بر سر او

اینست ثابت منم دیگر عارض

احوال بسبب اگر چه در محراب

در عقل نه در عشق ریشرق برو  
غم بسیاری و شامی کم داریم

کجایی ندیده پرده زرقا بر  
چون کویه ابر و خنده برق بر

این خوش سخنان نود و فزونست  
این نکته چند وعظ و قول نیست

بل از حرم غیب سر و خند شو  
ارواح کرام در خرو و خند شو

نارسته ز خود نه فتح باب آید ازو  
برستی است این همه که با

هر چند هزار اضطراب آید ازو  
در چشم خشی است که آید ازو

هر کس نمی دگفته و کرده او  
هر چند آتشیت کل بر نکند

خون نبود بر دلی پرده او  
نتوان گفتن که نیست پرده او

اینکه در این عالم  
چون که در این عالم  
چون که در این عالم

—

و

و

و

خلق خوشدل بود و خوش خلق  
خود پندانه خوش سخن چند از او  
چون حوصله آینه از عکس  
هر کس نیکی باشد خود حسد از او

کرد است جهان براه کودکی او  
الاجانی که بگواه باشد حی او  
آن شاه سوار کس میراند نیز  
نستواند رفعت جزنی از پی او

هر کس دلی خدا طلب است درو  
از طاعت و عفت و ذکر رست درو  
انسان نبود شی ز تقوی و خور  
تا عالم هست روز و شب است درو

راهیست بر آگهی و آگه نه درو  
چون کینه دشت انداز خلق  
بسی چون و چرا و غیر راه نه درو  
چون کلاه کسان و یکسر نه درو

مارانده از هر اسب مجوری او  
بخت نیکوکی و سیر دوری او

نسخه

ما تو نیم باز گویش رفتن      آتش جهان مکنده عیون

د

ما تو آنچه در جهانیم کرد      باقی بجز ایم جز آنسوی مرو  
در خانه دو بر تو نهاد و در زن      بیرون بکاکلی خورشید کرد

د

آدم سیر سزگون آید ازو      کز حق نه بموضع شیون آید ازو  
آری من خاک ج زو خود منست      از تاب خورشید آنچه برون آید ازو

د

آن ساقی است عقل را دین با او      بل معنی جمله دین و آئینها او  
جامی در داد بخود مستم کرد      اکنون نشناسم که منم این با او

د

این دینی و دین برون و خورد تو      هر فکر تو نبود و بس برون تو  
گفتم بمن جهان کی تا یکی هست      از نادان است باز تا مردن تو

د

چیزی که جهان به مقبره دارد که دل این فکری که مقبره دارد که  
پایان سر که چسبی دارد که

دنیستی است عشق را با به ازو  
بل استی و عشق را به هم مایه ازو  
آری هر چند پشتر باشد نوز  
مناز تر است و تیره تر سایه ازو

بر سو حق هر که انظر نیست پرو  
ماندنی بود که سر نیست پرو  
این کوشش و فتن بی منش  
افشیدن شایست که نیست پرو

این دعوی عشق کرده آیین تو کو  
قطع نظر از عقل و دل و دین تو کو  
این کلام زده از دماغ و خال صفت  
بر این جاک پاک خونین تو کو

موصفت از چو کین و خفت درو  
موج و آتش تا به افروخت درو

در این باب

این نکته بزرگ را ندانستیدم که شیخ  
خوشدل باشد چه بر تو دوست دارد

دل

نطق بشماره خدا رسو نیست در  
هزار هستی اگر نه جمل و گوشت در  
هر فضل که دارد از فضل نیست در

دل

یک نگاه هر نموده ز صد مظهر در  
چون دید این اوج بقا منظر در  
دره شخصی که او عدم خواهد شد  
مقصود وجود او چه باشد بر کو

دل

هر کس کن و یو دغا و غل در در  
تا بد ز فلک و آنچه دور و هست را در  
بگفته هست کسی و میبرد  
کونی از دور رشک مبردا در

دل

بر خاست کسی عقل مجازی از تو  
بجو جهاد و کار سازی از تو  
یعنی هر چند فیلسوفی که هست  
غیر از کسی بخود بازی از تو



دشمن و نفع گین با هم میزنند و له  
بانت دمی که جان و دل ریزد از د  
هر دم که دمنده خلق آید بظهور  
چون کوره که دم شرار انگیزد از د

کریستکی سید ترا خوشد اشو  
اینکه سخن بگوید و جهان پاشو  
یعنی چو فتنه در تو خس مکر می  
تا کم کرد و موج زن و دریا شو

عالم که خفی نیست نزد دورد  
ضابطه خوف و غیر نمود دورد  
که قرآن را نه قول حق میگویند  
عجز و ادراک جزوده می بود دورد

عن همه عارف و من و مانده دورد  
در غایت عشق و شور و سودا دورد  
روشنی چراغ چون بود پاک عشق  
میسوزد و روست و غوغا نه دورد

در زیر فلک هیچ تمیزی نه دورد  
منتهای خمار و بس غیزی نه دورد

کلیله و سلمه

آدمش ایدمان که عاقل داند

ریو در نگیست هر دجری در

دل

تا دل است نیست کم نور از تو  
تو هم و غنا و شهادت می از است

همدل مایین بنش و بجز از تو  
کان میفکند دل ترا دور از تو

دل

هر کس سخن دینوی و دیوی او  
زان نکته نبات را که چون شکست

بنود جز بهر منفعت پس چه  
میخایند از برای شیرینی او

دل

هر کس عایت مهر و سایه او  
هر کس شکست خود کس نمی گوشت

هر ذره نشود آینه و شش و آید او  
آری مناست شخص را سبب او

دل

خوش بیک بود عالم آباد از او  
در غم و مرغ سفیدی کشته

بلند است و هلال میدهد با دارو  
ناگاه پرید و پری افتاد از او

دل

بسم الله الرحمن الرحیم

اولیست فی جمیع مدد را او - آیدم در ماکو به و پس تا او  
انسان نه ز خاک بر توان پاک - زین در سطر است باز گشتن تا او

آن کان کرم حد توقع نه ازو - با من خوشی جز تقصیر نه ازو  
محو ز اتم تابی متناقص - صد کج نه یک متع نه ازو

عارف چون اهل اند که دند ازو - فارغ ز ره در اند که دند ازو  
پیش در ان کعبه دور ستیز غزل - نزد یک شسته باز که دند ازو

مهر را ز بین نه ما یم نه تو - حقیقت داد و دین نه ما یم نه تو  
و حکمت غرض آسمان و نه دین - عرض صفت این نه ما یم نه تو

نارسته ز نیک و بد خود مضطرب او - که بخود و هر رخ جان پرور او

سده پدید آمدن است

زان یکسانی آیه هوس پدید

ز کشته عمر و زید این مقبره کو  
کر صد غم گشته حکایت بر دیگر

میکو که بفرآن وجود سوره کو  
قرآن کو آتیه فائز و کو

وصف خود و وقت هنوز نشنو  
صاف نکند جز بجزا هر از

یعنی که بگو بخلق و خود نشنو  
رود در قرآن الیه نصیب نشنو

در هر که رسم ناب داریم از  
ما ظاهر ویم و خلق طفل ره

بر روی سخن نقاب داریم از  
وین طرفه که ما جاب داریم از

حسرت جمال حسن در دیدن او  
کلین آهن خارشده میگوید

دانه در طبع است درج ز چیدن او  
نظاره کلین است از چیدن او

ای بر سر من بر سر و از دست من  
سویم نظری بنور قضا از تو  
من بس محتاجم و تو بیار غنی  
یارب کلاه خویش کنم باز تو

عشق آید و گشته هفت و هشتم همه او  
کارم همه و همه که ششم همه او  
از غایت یاری و کمال حسان  
آمیختن چنان بمن که گشتم همه او

نشاخته خود را نشود مردم از تو  
در جست این راز در هو معلوم از تو  
هر چه که غیر خود شناسبت ترا  
اف نه عالم است و خلقی کم از تو

فلا سخن را و تو هر جای از تو  
کر از بطلک بینی عشق آبی از تو  
هر چه که بینی بفرقه حالت بخشد  
ره نتوان بود جز سوی نامی از تو

از بادیه غول بملک نشسته رو  
سوی من نه برف نه خود در چادر

من به تو محتاجم و تو بیار غنی  
یارب کلاه خویش کنم باز تو

ک

بخت من و جواب کم خشنه  
طلوع کوی و غیز خواب رهبر

بخت من و جواب کم خشنه

کسیرتو پا بر آرد و از کو تو  
لغوشید شوی و عالمی بر تو تو  
هر ذره ترا اهل گرامت نشند  
اما چه نظر کنی هم از بر تو تو

وله

زاهد که مراد دل نه دین بود  
خندش گفت که این بوقین طوط  
بخت بد و کندشت از من دور رها کرد  
غافل که مراد من همین بود از تو

وله

نمایت قدیمی که در دغم خرد و ز  
عالم را خور و صافی و در درو  
خاک بکند با نیال همه بشند  
بنکر که چگونه جمله را به من



وله

عالم که بنور خورشید بود و درو  
مس دید نماده و در که بود و درو  
هم چون طوطی در صورت صورت  
هر خط فانه در که بود و درو

بخت من و جواب کم خشنه  
طلوع کوی و غیز خواب رهبر  
کسیرتو پا بر آرد و از کو تو  
لغوشید شوی و عالمی بر تو تو  
هر ذره ترا اهل گرامت نشند  
اما چه نظر کنی هم از بر تو تو  
زاهد که مراد دل نه دین بود  
خندش گفت که این بوقین طوط  
بخت بد و کندشت از من دور رها کرد  
غافل که مراد من همین بود از تو  
نمایت قدیمی که در دغم خرد و ز  
عالم را خور و صافی و در درو  
خاک بکند با نیال همه بشند  
بنکر که چگونه جمله را به من  
عالم که بنور خورشید بود و درو  
مس دید نماده و در که بود و درو  
هم چون طوطی در صورت صورت  
هر خط فانه در که بود و درو

فردا از یکی اگر پرسند عمل  
یعنی از جان مگوی دانجامان

در نفس تو هر چه هست میگذارد  
قول تو و صلح غول میویدارد  
تا اصل یک است فرع میرویدارد  
با هستی از اخلاق بد نمیتوان

دنیای که بجز کور و تاری نیست درو  
از دانش و منش اثری نیست درو  
جز بهی و بجا حاصل و تجربه  
با این همه غوغا خبری نیست درو

که کرد خویش در سیرت  
که کعبه اعظمی که جسد و روح  
شکست خنده عینش کنند  
شکست تو نخ خویش اغیرت

پارچه فنیق را در کاظم  
در چه به هم آتش نام و ده

در خفا و پنهانی اندر

در خفا و پنهانی اندر

وله

با خلق مگو که ترک هرانی ده  
سست که جان و جادوی کرد و

در خفا و پنهانی اندر  
که بتوانی جادو را جانی ده

وله

فدا ندم خون ز حق فدا حاجی  
ای خوش بین ز بد فرو خشی بکذا

از پدران پرده بخان زنج  
ای دزد سر به بهتاج

وله

ز یکدم کاندران نظر محو نه  
غم که خوش محو شدن و زکرت

چون ماه در یکاس خور محو نه  
در خنده شد و کوفه محو نه

وله

در پیشانی من ارفانه  
بافتن هر نیست بهر جبهه

یعنی رخ دوست شمع هر دو  
هر دایه خوش و دلبوسی خانه



کس از سبب دوستی  
در بیم و امید و گنجش

دل

عشق استقامت و جزو او را  
هر دو تو می گویی که در این مقام نیست

ای غمخیز و زشتار و هم خلیل  
و ای کس که در این کوه خفته

دل

ای حله باز و سیراف  
اگاه شد از حقیقت و حقیقت

هر دو جزوی خواهی و خواهی  
ای ظاهر و باطن است

دل

روز و شب و روزی  
خوش و غم و غم

روز و شب و روزی  
خوش و غم و غم

ای هر دو جزوی خواهی و خواهی  
ای ظاهر و باطن است

ای هر دو جزوی خواهی و خواهی  
ای ظاهر و باطن است

